



کتابخانه مجلس سنا

اسم کتاب

اسم مؤلف

خطی

چاپی

موضوع

شماره دفتر ثبت

شماره ترتیب در قفسه

ملاحظات

۹۹۹

۹۲

۹-۱

۶۶۶  
۶۶۶  
۹۲۳  
۹۲۳  
۹-۱



صنعة الله من حسن من الله صنعة

المنه الله که درین آوان مشر خنده بنیان فرخی تو امان فرخ عنوان طرفه چمستان با  
کلمه اندرز و نصائح خندان غیرت و در وصفه عنوان هم رنگ گلستان المسما



# خارستان

که از گلکاری طبع که یو بهارین طبع رنگین مفت ال نکت سنخ فیقه تمییل عید المثل  
مقتدای اشعرا حضرت ملا محمد الدین خواجیست گوشت تصنیفش اقبال اخلاقیست  
و گلزارین مطنع پیشی نوکشو کانیو با تمام بھلویدل کنیت کی طبع یا



اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جس کی فہرست مطول ہے ایک شائق کو چاہیے کہ غرض سے تسلسل سے پڑھ کر جانے لے گا لیکن پہلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہیں قیمت بھی ازان ہوا اس کتاب کے مثل بیچ کے تین صفحہ جو ساوہ ہیں انہیں بعض کتب اخلاق و روحیات وغیرہ فارسی و اردو درج کرتے ہیں تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہو اس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدر و افزون کو آہی کا فائدہ حاصل ہو۔

کتب متفرقات دینیہ

تذکرۃ المتبادر -  
فتوح الرحمن منظومہ نقشبات کا تفسیر کردہ -  
ایضاً - کا فذ حنائی -  
ہفت تماشائے قتیل -  
تحقیق الانیاب -  
رسالہ قاضی قطب -  
تذکرۃ الجمعہ -  
خصایل السعادت - مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
گلدستہ عقاید -  
ظہیر الاسلام -  
بتیان فی احکام الدخان -  
روضۃ الشہداء -  
کر بلا معلی - معروف بہ کر بلا نامہ  
کا فذ سفید چکنا -

ایضاً - کا فذ حنائی -  
شرح - ادا و تہتہ منہ شرح دعا رقاب علامہ دراد  
اسرار الالہیہ -  
حج الحج - سنی بہ غایت الشور کا فذ سفید -  
ایضاً - کا فذ حنائی رسی -  
میزان الفرقان -  
نفوس معظمہ - دن ہر در و جہم و حفاظت اطفال  
دعای کج العرش - سہ شش نقل -  
شرح سفر السعادت از شاہ عبداللہ دہلوی  
مجموعہ اوراد - دو ظاہر و باطن شامل پنج دعا -  
جوہر القرآن - مترجم مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
رسالہ تہذیب الانسان - در علت و حرمت  
جاہلان مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
شواہد النبوة -  
اسرار محبت -  
دوا و الشفا - جدید شرح تفسیر بردہ -

صنیعہ اللہ و حسن من اللہ صنیعہ

المتہد کہ درین آوان و سرخند و بنیان فرخی تو اماں فرخ عنوان طرہ چہستان با  
گلمائے اندرز و نصائح خندان غیرت و ہر روضہ عنوان ہر رنگ گلستان المسما

۹۹۹



خارستان

کہ از گلکاری طبع کہ یو بہارین طبع رنگین معال نکتہ سخن فیکہ تمثیل عظیم المثل  
مقدمے اشعار حضرت ملا مجاہد الدین خوسفیت گو در بیت تصنیفش اقبال خلافت  
و گلزارین مطبع پیشی نوک شوق کا پیو باہتمام بھگوید الکتب کی طبع یافت







صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون	صفحه	مضمون
۱۳۵	حکایت کعبه در مدینه	۱۳۴	حکایت بیوفای زن	۱۳۳	حکایت ابوالمیثاق	۱۳۲	حکایت در شهر
۱۳۱	برخی در شهر	۱۳۰	علوی	۱۲۹	حکایت از جویان	۱۲۸	حکایت در شهر
باب دوازدهم در حدیث و حکایت							
۱۲۳	حکایت قارون	۱۲۲	حکایت در راه	۱۲۱	حکایت در راه	۱۲۰	حکایت در راه
۱۵۰	مضمون غلیف	۱۵۱	حکایت در راه	۱۵۲	حکایت در راه	۱۵۳	حکایت در راه
باب سیزدهم در بیان نظم و نثر و حکایت							
۱۵۲	حکایت علی در میان	۱۵۱	حکایت در میان	۱۵۰	حکایت در میان	۱۴۹	حکایت در میان
۱۵۷	حکایت در میان	۱۵۶	حکایت در میان	۱۵۵	حکایت در میان	۱۵۴	حکایت در میان
۱۶۲	حکایت در میان	۱۶۱	حکایت در میان	۱۶۰	حکایت در میان	۱۵۹	حکایت در میان
۱۶۵	حکایت در میان	۱۶۴	حکایت در میان	۱۶۳	حکایت در میان	۱۶۲	حکایت در میان
باب چهاردهم در بیان نظم و نثر و حکایت							
۱۶۹	حکایت در میان	۱۶۸	حکایت در میان	۱۶۷	حکایت در میان	۱۶۶	حکایت در میان
۱۷۱	حکایت در میان	۱۷۰	حکایت در میان	۱۶۹	حکایت در میان	۱۶۸	حکایت در میان
باب پانزدهم در نثر و کلام و حکایت							
۱۷۷	حکایت در میان	۱۷۶	حکایت در میان	۱۷۵	حکایت در میان	۱۷۴	حکایت در میان
۱۷۹	حکایت در میان	۱۷۸	حکایت در میان	۱۷۷	حکایت در میان	۱۷۶	حکایت در میان
۱۸۱	حکایت در میان	۱۸۰	حکایت در میان	۱۷۹	حکایت در میان	۱۷۸	حکایت در میان
۱۸۳	حکایت در میان	۱۸۲	حکایت در میان	۱۸۱	حکایت در میان	۱۸۰	حکایت در میان
۱۸۵	حکایت در میان	۱۸۴	حکایت در میان	۱۸۳	حکایت در میان	۱۸۲	حکایت در میان
باب شانزدهم در ذرایع و لطائف و حکایت							
۱۸۹	حکایت در میان	۱۸۸	حکایت در میان	۱۸۷	حکایت در میان	۱۸۶	حکایت در میان
۱۹۳	حکایت در میان	۱۹۲	حکایت در میان	۱۹۱	حکایت در میان	۱۹۰	حکایت در میان
۱۹۵	حکایت در میان	۱۹۴	حکایت در میان	۱۹۳	حکایت در میان	۱۹۲	حکایت در میان
۱۹۶	حکایت در میان	۱۹۵	حکایت در میان	۱۹۴	حکایت در میان	۱۹۳	حکایت در میان
۱۹۹	حکایت در میان	۱۹۸	حکایت در میان	۱۹۷	حکایت در میان	۱۹۶	حکایت در میان



ببین گشتن آرا بو ستا جها و نگه ز ما گلستان دورا

طرحه نقاشان گلهای نرزد و صانع خندان که سینه پوشان شایان با ساز زبانی و در دهرت اکلین گلستان



هوا که از گلستان می بویایند بهشت را به لعل و خورشید و نسیم بهشتیان بهشت

در گلزارین مطبوع نشستی و نشو کا به با سبای طبع کی نو فست































بنده خویش را که بی جرمی	خواجده امر فروز گوشمال
گزار گوشمال روز جزا	می نرسد که ذوالجلال
<p>غلام گوش امام نرم بالید نام گفت ای غلام چرا افتا با سگنی و سخت تر نیامی گفت از کسیکه تو میترسی من نیز میترسم نام ازین سخن بسیار گریست و از آن غلام باز کرد حکایت آورده اند که سلیمان بنی میر سلیمان علیه السلام و علی بنکینا روزی درخت شاید بنی شسته بود و بسیار نشاط گسترده بادشاه دروان را بر داشته و در هوا بشادی روان کرده از احوال مردن حساب بایست و خطی می گفت قطعه</p>	
از بیم اجل کمین بشاد و نخواهد رفت	یک بنده ازین محنت آزاد نخواهد رفت
وی تحت سلیمان کو بر باد میفری	کو تحت شاهی کامو بر باد نخواهد رفت
<p>آواز مؤظف سلیمان گوش پیر و همقان رسید بگریست و با خود گفت که اگر من سلیمان را دیدم با وی دو سخن گفتمی این سخن را با دو گوش سلیمان رسانید باد و افسوس و تا تحت را بر زمین نهاد پیر و همقان را بخواند گفت آن دو سخن که است گفت اول لذت شادی تو و محنت من که وی بود امرو فردا چه فایده و مرا چه زیان سلیمان گفت منم</p>	
محنت و لذت جهان بینی	کز جهان هیچ باو میگذرد
من ندانم که تا چه خواهد	با غم مرگ شاد میگذرد
<p>گفت و دیگر صحبت گفت آنکه من و تو بیکدیگر نه تو با دشمنی را با خود می</p>	

بنده خویش را که بی جرمی  
گزار گوشمال روز جزا  
غلام گوش امام نرم بالید نام  
گفت از کسیکه تو میترسی من نیز میترسم  
حکایت آورده اند که سلیمان بنی میر سلیمان  
شاید بنی شسته بود و بسیار نشاط گسترده  
بادشاه دروان را بر داشته و در هوا  
بشادی روان کرده از احوال مردن حساب  
از بیم اجل کمین بشاد و نخواهد رفت  
وی تحت سلیمان کو بر باد میفری  
آواز مؤظف سلیمان گوش پیر و همقان  
اگر من سلیمان را دیدم با وی دو سخن گفتمی  
رسانید باد و افسوس و تا تحت را بر زمین  
آن دو سخن که است گفت اول لذت شادی تو  
وی بود امرو فردا چه فایده و مرا چه زیان  
محنت و لذت جهان بینی  
من ندانم که تا چه خواهد  
گفت و دیگر صحبت گفت آنکه من و تو بیکدیگر  
نه تو با دشمنی را با خود می

و دشمن درویش را گفت راست میگوئی بلیست	با خود بنزد شادی غم
درویش بیدروغنی هم	با خود بنزد شادی غم
<p>حکایت آورده اند که حاکم نیشاپور یعقوب نام بغیرت حریف بران کرد سی هزار مرد و آهن پوش با وی بود چنانکه از سپهر و در چشم و گوش بر جبهه نبود امیر غلظت و لشکر تا بل کرد و از اسب پیاده شد و روی بر زمین نهاد و بسیاری بگریست یکی از روزا پرسید که سبب گریه چه بود گفت تنها بدم که کاش با این لشکر در حریف که بر او بودی تا حسین بن علی را بدو میزد و با عباد الله من زیاد و دستبرد می آن شب سید کائنات را در خواب دید که میگفت بشایت مرا که مرتبه شیدان که بر با این نیست نیکو که در حق شایسته خواهی که شوی عمر دین بر خود دار</p>	
در نصرت دین عزیمت نیکو دار	در نصرت دین عزیمت نیکو دار
<p>حکایت آورده اند که سلطان محمود بکنگین چون عزیمت سونمات کرد صد هزار مرد و کاری با وی بود چون بر سونمات رسیده هزار کس پیش نمانده بود و سلطان متفکرت آن شب خورشید جمال بنیروال محمدی را بخواب دید که میگفت منی کان الله کان الله که</p>	
خواهی که ترا خدا بود یار	یاری ز خدا طلب بهر کار
<p>چون بغیرت و نصرت الهی سونمات را گرفت بخانه را و نیز آن کرد و مساجد و مدارس را بنیاد نهاد و ملک را قرار دین نهاد و قطع</p>	

بنده خویش را که بی جرمی  
گزار گوشمال روز جزا  
غلام گوش امام نرم بالید نام  
گفت از کسیکه تو میترسی من نیز میترسم  
حکایت آورده اند که سلیمان بنی میر سلیمان  
شاید بنی شسته بود و بسیار نشاط گسترده  
بادشاه دروان را بر داشته و در هوا  
بشادی روان کرده از احوال مردن حساب  
از بیم اجل کمین بشاد و نخواهد رفت  
وی تحت سلیمان کو بر باد میفری  
آواز مؤظف سلیمان گوش پیر و همقان  
اگر من سلیمان را دیدم با وی دو سخن گفتمی  
رسانید باد و افسوس و تا تحت را بر زمین  
آن دو سخن که است گفت اول لذت شادی تو  
وی بود امرو فردا چه فایده و مرا چه زیان  
محنت و لذت جهان بینی  
من ندانم که تا چه خواهد  
گفت و دیگر صحبت گفت آنکه من و تو بیکدیگر  
نه تو با دشمنی را با خود می















صراط المستقیم		فاصله بر عین تادیب الادیب	
نمود			
هنوزم وقت پیری هست بریاز		جغای کتب تادیب استاد	
<p>نقشه بودیم که یکی از در آید که وزیر بدست و بخوابد که مامون را به بنید مامون در حال چشمان را پاک کرد و در صد ترخیم پشت است اجازت داد که در آید جعفر بر می میگویی که وزیر آمد و من از حدت مامون ایمن نبودم بنیاید که شکایتی پیش من وزیر کند از معنی هیچ نگفت کلمات پسندیده گفت بن وزیر بر پشت من و در غدر با خواهم و گفت از کرد و بشیامان بودم که از من پیش من وزیر شکایتی نرود و قطع</p>			
طفل را در محسن مکن محرم		کز زبانش از ان بلول آید	
آب در کوزه بطیفت کنی		تبر شمع اذان برون آید	
<p>گفت عاقلانند که از اوستا و شکایتی کنم تو پیشا بپیری و من یقین میدانم که این تادیب بر آن کردی که فردا که بزرگ شوم و چون از خردی آیم و تادیب دیده باشم مرا بر یار گانی رنجیب برجم آید ای گفت او را دعا کردم و بر عقل و سلط و فهم وی آفتم نمودم و بجای افت بوی امید و اگر ششم</p>			
هر که دارد نور عزت بر حسن		بر تو از طفلش برسد با بود	
مردمان گویند بر سوده ازان		نیک باشد بر گشتن سید بود	
حکایت یکی از عوالم با علمت ناشنوائی پیش آمد و جمع بسیار و فرغ بشمار			

نقشه بودیم که یکی از در آید که وزیر بدست و بخوابد که مامون را به بنید مامون در حال چشمان را پاک کرد و در صد ترخیم پشت است اجازت داد که در آید جعفر بر می میگویی که وزیر آمد و من از حدت مامون ایمن نبودم بنیاید که شکایتی پیش من وزیر کند از معنی هیچ نگفت کلمات پسندیده گفت بن وزیر بر پشت من و در غدر با خواهم و گفت از کرد و بشیامان بودم که از من پیش من وزیر شکایتی نرود و قطع

پیش آورد وزیر بود که حضرت ملک مرفیع فی الجلال داشت با غر است و غرض داشت که با نیک نیتی بر جیبان بنیاد نشان نموده و موت نیست و او را امر فرمود قطعه	
عراقان گاه ملا شکر کنند	کین بود نفس یقین بالیدن
از کوهی که همه احسان کرد	بقایانی نتوان نالیدن
ملک فرمود که موجب تشنگی نه نزول بلاست و حق ما بیکر محمول غناست و حق رعایا از اگر چون طایوس سبب قدیم از دلیله گوش بیرون نهند و نگاه بسینه شاه از آه مظلوم بی انتباه ماند تا آخر الامر کار مملکت بنسداد انجامد نظم	
ای وزیر نیکخواه از من بگو آن شاه ما	اگر نذار و گوش سوزی و لغو و آه بیندیش
تاله مظلوم گوش آسمان که میکند	پند بخت و دل کن خسرو از گوش خوش
حکایت آورده اند که پادشاه غازان نورانی در قندهار روزی در شکار بود و از لشکر جدا افتاد و در کوچه رهنما سپهر مرده و پیر زنی در آن مرز عداوت و دشمنی چون ملکه بنیملان تنگ چون دوزستان بقایت مرد تو گفتی که غایب از چشم فلک قراضهای کافوری سیم میر خدایت آسیای با و سپهر از فضل برفت آرد می خجیت پادشاه از ایشان پناه طلبید با آنکه سلطان از اشناخته که با و پیر و خجیت فرود	
گهی که شاه ز خیل خوشم جلا ماند	اگر بینه او را پیاده داند
پادشاه گفت شجاع آن است که آتش باید که صحبت داریم و با طفت محاوره سخن پروا زیم هر دو لغت بیابند و خجست پیش پادشاه غازان استاوند	

نقشه بودیم که یکی از در آید که وزیر بدست و بخوابد که مامون را به بنید مامون در حال چشمان را پاک کرد و در صد ترخیم پشت است اجازت داد که در آید جعفر بر می میگویی که وزیر آمد و من از حدت مامون ایمن نبودم بنیاید که شکایتی پیش من وزیر کند از معنی هیچ نگفت کلمات پسندیده گفت بن وزیر بر پشت من و در غدر با خواهم و گفت از کرد و بشیامان بودم که از من پیش من وزیر شکایتی نرود و قطع



پادشاه از غارتان شکایت کرد که لشکری را نیکو میدارد و رعیت را می آزارد پیر زن گفت ایجا نمزد از سر این حدیث در گذرد از سر گستاخی نام پادشاه میرا عدل غارتان بودی تا این و بیچاره درین بیابان نیاوردی نظم	
عیب سلطان کن بیج احوال	در گذرد زین حدیث بیپوده
ز آنکه از عدل پادشاه است این	که چنین فخریسم آسوده
و دیده ام که فرعون و فرعونانشاید و شام کردن از آنکه هر که خدا تعالی ملک او و عزیز کردنشاید که و شام و بی و بخاری یا دکنی و این بیت مناسبت نظم	
هر که از نزد تعالی داد ملک و سلطنت	پیش مردم کرد و در دنیا غیر و محترم
چون خداوندش غریب و محترم کردست	نام او را کی توانی کرد از خواری تر
پادشاه غارتان چون این حکایت بشنود از پیر زن شگفت نمود و پادشاه پادشاه از کلمه درویش برآمد و بر پایه تخت پانها دان هر دو بر حقیق طلب نمود و پایه ایشانرا بفلک فرستاد و از بخت آفتابا بی عظیم نمود و عدل و سخاوت افزود و کتله از بزرگچهر حکیم پرسیدند که حیات دائمی کرا باشد از آدمی زاد گفت دو طاقه رای که عاقل دو دم ظالم را قطع	
میان خلق فتادست بس نکوشه	تراز گشت بنزدیک عارف و عامی
که بیگو نه نزدست عاقل و ظالم	یکه بر نیک خصائی که بر بدنامی
باب دوم در شفقت و انبیا	

در این حدیث  
پیر زن گفت  
ایجا نمزد از  
سر این حدیث  
میرا عدل غارتان  
بودی تا این و  
بیچاره درین  
بیابان نیاوردی  
نظم

عیب سلطان کن  
بیج احوال

ز آنکه از عدل  
پادشاه است این

و دیده ام که  
فرعون و فرعونانشاید  
و شام کردن از آنکه  
هر که خدا تعالی ملک او  
و عزیز کردنشاید  
که و شام و بی و بخاری  
یا دکنی و این بیت  
مناسبت نظم

هر که از نزد تعالی  
داد ملک و سلطنت

چون خداوندش  
غریب و محترم کردست

پادشاه غارتان  
چون این حکایت  
بشنود از پیر زن  
شگفت نمود و پادشاه  
پادشاه از کلمه  
درویش برآمد و بر  
پایه تخت پانها دان  
هر دو بر حقیق طلب  
نمود و پایه ایشانرا  
بفلک فرستاد و از  
بخت آفتابا بی عظیم  
نمود و عدل و سخاوت  
افزود و کتله از  
بزرگچهر حکیم پرسیدند  
که حیات دائمی کرا  
باشد از آدمی زاد  
گفت دو طاقه رای که  
عاقل دو دم ظالم را  
قطع

میان خلق فتادست  
بس نکوشه

که بیگو نه نزدست  
عاقل و ظالم

یکه بر نیک خصائی  
که بر بدنامی

قال النبي صلى الله عليه وسلم الشفقة نصف الإيمان	
شفقت نیمه ایمان است	شفقت عادت سلیمان است
هر که از جسم و مهربانی نیست	از آدمیت و روشنائی نیست
شرط آدمی آنست که بر امتاع خویش مهربانی کند و اگر همه انواع حیوانات بمشابهت افراد از آدمی زیادت است بکمال ایشانرا شفقت با یکدیگر بیش از آدمیت چنانچه مار و موی میثال آن هرگاه کسی قصد یکی از افراد ایشان نمیکند همه بقدر وسع بدفع آن معاف گردند و بزرگان گفته اند قطعه	
هر که قصد مار و موی میکند	جمله میکوشند در خوش بجان
آدمی را اگر کسی قصدی کند	کس معاون نیست در دفع آن
بدانکه کمال شفقت انبیاست و منی انبیا را اختیار مرا و غیرت بر مرا خویش با وجود احتیاج نظم	
نصیحت ز سر احتیاط خواهم کرد	لبوش جان شنوار با حق است باشد
مرا خویش تو اختیار بامردی کن	که تا مراد و عالم میرست باشد
حکایت یکی از اصحاب را همانی رسید فرزندان عیالان گرسنه بودند و ناخوار بود چون غرقه طعام پیش آوردند زن جریغ بهانه بکشت ایشانرا کشیده و شتند تا همان بقدر آفتاب تناول نماید و خود گرسنه نشستند این حدیث در ایشانرا شد فکره کمالی و در شرف و علی انفسهم و لو کان به حصصه قطعه	

در این حدیث  
پیر زن گفت  
ایجا نمزد از  
سر این حدیث  
میرا عدل غارتان  
بودی تا این و  
بیچاره درین  
بیابان نیاوردی  
نظم

عیب سلطان کن  
بیج احوال

ز آنکه از عدل  
پادشاه است این

و دیده ام که  
فرعون و فرعونانشاید  
و شام کردن از آنکه  
هر که خدا تعالی ملک او  
و عزیز کردنشاید  
که و شام و بی و بخاری  
یا دکنی و این بیت  
مناسبت نظم

هر که از نزد تعالی  
داد ملک و سلطنت

چون خداوندش  
غریب و محترم کردست

پادشاه غارتان  
چون این حکایت  
بشنود از پیر زن  
شگفت نمود و پادشاه  
پادشاه از کلمه  
درویش برآمد و بر  
پایه تخت پانها دان  
هر دو بر حقیق طلب  
نمود و پایه ایشانرا  
بفلک فرستاد و از  
بخت آفتابا بی عظیم  
نمود و عدل و سخاوت  
افزود و کتله از  
بزرگچهر حکیم پرسیدند  
که حیات دائمی کرا  
باشد از آدمی زاد  
گفت دو طاقه رای که  
عاقل دو دم ظالم را  
قطع

میان خلق فتادست  
بس نکوشه

که بیگو نه نزدست  
عاقل و ظالم

یکه بر نیک خصائی  
که بر بدنامی



گرستیشین جهان سیر کن	تا ترا گویم بختی و سخی
آنکه باشد سیر و همان گرسنه	باشد از روی مروت و درخی

و بزرگان گفته اند مردم جهان چهار قسم اند یکی نیم که خود بخورد و یکی نهد و دوم  
بخیل که خود بخورد و یکی نهد و سوم سخی که خود بخورد و یکی و بپچا ریم کریم که  
یکه دهد و خود بخورد و این صفت خدای تعالی است **قوله تعالی**  
**وَهُوَ كَيْدُهُمْ أَكْبَرُ مِنْهُمْ**  
و او کید من بزرگتر از ایشان است

حکایت آورده اند که سید کائنات روزی در راه میرفت کینه را  
دید که کاسه شکسته در دست میگردید خواجه عالم گفت که چه بوده است  
ترا ای کینه که میگوئی گفت یا رسول الله قدری روغن خریده بودم  
ام می بردم پایم در شک آمد بقیتم دم کاسه شکست و روغن برنجیت از  
خواجه تبرسم شد کائنات از برای وی کاسه روغن بخرید و بدو داد کینه  
گفت یا رسول الله تبرسم که خواجه گوید چرا دیرمانی رسول الله صلی الله  
علیه و سلمه گفت من با تو بروم و ترا شفاعت کنم و با وی روان شد قطعه  
چون غمسیار منی در جهان چه غم دارم  
اگر جنایت بر دو جهان مرا باشد  
شفع من که تو باشی ز جان بچم دارم  
شفع من که تو باشی از آن بچم دارم

چون بدر سر رسید و بر روی سیرن آمد که خواجه کینه را بود و گفت  
ای محمد پیشغل قدم رنج فرموده گفت کینه را برنجش گفت تو بخشیدم

کاسه شکسته  
در دست میگردید  
خواجه عالم گفت  
که چه بوده است  
ترا ای کینه که  
میگوئی گفت یا  
رسول الله قدری  
روغن خریده بودم  
ام می بردم پایم  
در شک آمد بقیتم  
دم کاسه شکست  
و روغن برنجیت از  
خواجه تبرسم شد  
کائنات از برای  
وی کاسه روغن  
بخرید و بدو داد  
کینه گفت یا رسول  
الله تبرسم که  
خواجه گوید چرا  
دیرمانی رسول  
الله صلی الله  
علیه و سلمه گفت  
من با تو بروم و  
ترا شفاعت کنم  
و با وی روان شد  
قطعه چون غمسیار  
منی در جهان چه  
غم دارم اگر جنایت  
بر دو جهان مرا  
باشد شفع من که  
تو باشی ز جان  
بچم دارم شفع من  
که تو باشی از آن  
بچم دارم

کاسه شکسته  
در دست میگردید  
خواجه عالم گفت  
که چه بوده است  
ترا ای کینه که  
میگوئی گفت یا  
رسول الله قدری  
روغن خریده بودم  
ام می بردم پایم  
در شک آمد بقیتم  
دم کاسه شکست  
و روغن برنجیت از  
خواجه تبرسم شد  
کائنات از برای  
وی کاسه روغن  
بخرید و بدو داد  
کینه گفت یا رسول  
الله تبرسم که  
خواجه گوید چرا  
دیرمانی رسول  
الله صلی الله  
علیه و سلمه گفت  
من با تو بروم و  
ترا شفاعت کنم  
و با وی روان شد  
قطعه چون غمسیار  
منی در جهان چه  
غم دارم اگر جنایت  
بر دو جهان مرا  
باشد شفع من که  
تو باشی ز جان  
بچم دارم شفع من  
که تو باشی از آن  
بچم دارم

و گفت و و ایمان غم کن که در کتاب علم تو نیست	چون که در کتاب علم تو نیست
ای شده خاک کت پای فتوح سرمن	منکه باشم که تو آئی شفاعت بر من
این بخت است که ناگاه رسیده بر من	وین جداقبال که شد از چنین بر در من

حکایت نقل کرده اند که خلیل الرحمن صلوٰه الله علیه و آله راضی رسید  
مشرب پیری سفید روی سیاه گیم ز ناری در میان داشت بر اسم علیه السلام گفت  
ای اگر ایمان از من چنانکه شط است حسنی کنم با تو مشرب ازین سخن برنجید و برگردید  
چون مشرب برفت جبرئیل علیه السلام میاید گفت ای ابراهیم حق جلاله علیک السلام  
هفتاد و سال نماند و ایمان نه طلبیدیم تو چرا بروی تکلیف کردی نظم

بهرین و کافر و ترسنا و جهود	جهود و قسمت ما یکسانند
زرق ایشان بفرست برست	از فضولی همه سرگردانند
منت از فلان چو امیدارند	چون مرا منعم خود میدارند

ابو یحیی علیه السلام و ثقیل فی روان شد و دریافت و استخفا کرد و بر کینه  
و گفت منکه باشم که کسب کنم ترا شفاعت کند و حال ایمان آورده قطعه  
ای منشی که در پی آزار دشمنان  
چندان غم نیست اگر منده ضعیف  
با دوستان از میان کنی کتاب  
دارد رسید فضل و کرم از تو در حساب

حکایت شعی را آنکه بصری در مناجات میگفت ای من خواهم که فدای قیامت  
تو این راه را چندان بزرگ گردانی که روغ از وجود من پر شود و فر

کاسه شکسته  
در دست میگردید  
خواجه عالم گفت  
که چه بوده است  
ترا ای کینه که  
میگوئی گفت یا  
رسول الله قدری  
روغن خریده بودم  
ام می بردم پایم  
در شک آمد بقیتم  
دم کاسه شکست  
و روغن برنجیت از  
خواجه تبرسم شد  
کائنات از برای  
وی کاسه روغن  
بخرید و بدو داد  
کینه گفت یا رسول  
الله تبرسم که  
خواجه گوید چرا  
دیرمانی رسول  
الله صلی الله  
علیه و سلمه گفت  
من با تو بروم و  
ترا شفاعت کنم  
و با وی روان شد  
قطعه چون غمسیار  
منی در جهان چه  
غم دارم اگر جنایت  
بر دو جهان مرا  
باشد شفع من که  
تو باشی ز جان  
بچم دارم شفع من  
که تو باشی از آن  
بچم دارم

کاسه شکسته  
در دست میگردید  
خواجه عالم گفت  
که چه بوده است  
ترا ای کینه که  
میگوئی گفت یا  
رسول الله قدری  
روغن خریده بودم  
ام می بردم پایم  
در شک آمد بقیتم  
دم کاسه شکست  
و روغن برنجیت از  
خواجه تبرسم شد  
کائنات از برای  
وی کاسه روغن  
بخرید و بدو داد  
کینه گفت یا رسول  
الله تبرسم که  
خواجه گوید چرا  
دیرمانی رسول  
الله صلی الله  
علیه و سلمه گفت  
من با تو بروم و  
ترا شفاعت کنم  
و با وی روان شد  
قطعه چون غمسیار  
منی در جهان چه  
غم دارم اگر جنایت  
بر دو جهان مرا  
باشد شفع من که  
تو باشی ز جان  
بچم دارم شفع من  
که تو باشی از آن  
بچم دارم







در وقت مثل افتاد و غیر خواست باز گشت و عمر با ملک شاهی و قهرش را گرفت  
 حکایت آورده اند که جمعی اسیران از نزد حضرت رسالت پناه آورده اند و آن  
 میان عمرتی بود که خود را بجلد با یک حیامی پوشیده و در ستوری خال میکشید و  
 چون رای عاقلان دید پس پوده نماند میداشت پیغمبر علیه السلام را چون معلوم  
 شد که او دختر حاتم است را غر از و احترام او بسیار فرمود و آزاد کرد که  
 پدر او مرد و کرم بوده است تقبل نقی اشاری اشارت نمود و دختر حاتم گفت دل  
 مرا بشید و بعد از آن شاد و خیر چون گفتگوی آن بن سبب شمع سخن رسالت رسید  
 آنجماعه را آزاد کرد و پیغمبر علیه السلام و دختر حاتم را نزد یک دختر بنشانند و گفت  
 از کرم پدر خود بگو گفت یا رسول الله از جوابی که در پیش چایات کرده است  
 بگویم یا با بعد از وفات گفت جوابی که در پیش چایات کرده است بگو قطعه

نصبت از زنده کرم چندان عجیب	لیکن از مرده کرم باشد عجیب
بلکه زنده است آنکه او دارد کرم	مرده آن که او از کرم شدنی نصیب

گفت بعد از وفات وی بسه روزی در خواب دیدم که گفت و فلان بیابان  
 قومی که سواد و دانش اند بر خیزد و ایشان را در باب بر فاستم و شکایات سفره نان  
 بر دوشم و روی بدان بیابان نهادم تا گاه جماعتی از کافران را دیدم  
 و طلب آبنهان سرگردان انچه یا خود داشتیم بجنود ایشان گذاشتم و ایشان را  
 راهبر کرده بمنزل خویش لالت نمودم و مراعات شان نموده

سده  
 مهابلی  
 جمعی پناه  
 اسیری  
 اول وقت  
 عاقلان  
 معلوم  
 اسیران  
 دختر  
 دیندار  
 چایات  
 سواد  
 دانش  
 سفره نان  
 کافران  
 آبنهان  
 خود  
 جنود  
 گذاشتم  
 راهبر  
 بمنزل  
 خویش  
 لالت  
 نمودم  
 مراعات  
 شان  
 نموده

بعهد آوردم چون این گفت امیر المومنین ابو بکر صدیق رضی الله تعالی  
 عنه گفت یا رسول الله یکی از ان جماعت که میگوید من بودم

حکایت یکی از خواجهگان پدیده در خلاصی داد که بنزد یک داود طائی بر اگر  
 قبول کند تو آزاد و از ان من غلام بنزد یک داود طائی بر و قبول نکرد گفت  
 آخر درین قبول کردن آزادی هست گفت آزادی است بندگی من خرد

هرگز بنده نکشم بسبب آنکه تو آزاد شوی قطعه

اگر چه حسن آزادی سلطان	ولی یک بندگی نه قبول حسانت
زیر زرد چهره گرد و درین شهر ناکس	با اختیار و آزادگی کی کرانسان

حکایت آورده اند که با رسول الله و ابوبکر صدیق قاضی محلی که در برابر او بود  
 هر سه بنیادتی میفرستند نزد گی را دیدند که بر کرسی نشسته بود و چون عظیم گردید  
 حلقه زده خلیفه رسید که این کیست ابوبکر گفت که عبد الرحمن بن خلیفه است  
 آمده و بنیادتی و ولایت بر خلیفه قیام نمود و انتقام و نکر و خلیل باز گشت قطعه

فقر قانع سلطان با و شاه خود است	چه غم ز حضرت سلطان با و شاه دارد
اگر چه پادشاه خلیل و پادشاه و مال	فقر دارد ازین پیش چون او دارد

بخی ذریه پسر پادشاه که این مرد از دنیا تیج دارد و بیانی آن که گفت بنزد  
 درم قرض دارد و دیگر ذریه بخی صد هزار درم فرستاد عبد الرحمن قبول نکرد و گفت  
 بخی را بگوئید که مروت تو از مروت و ایشان پیش مستظم

بعهد آوردم  
 امیر المومنین  
 ابو بکر صدیق  
 رضی الله تعالی  
 عنه  
 گفت  
 یا رسول الله  
 یکی از ان  
 جماعت  
 که میگوید  
 من بودم  
 حکایت  
 یکی از  
 خواجهگان  
 پدیده  
 در خلاصی  
 داد  
 که بنزد  
 یک داود  
 طائی  
 بر اگر  
 قبول  
 کند  
 تو آزاد  
 و از ان  
 من غلام  
 بنزد  
 یک داود  
 طائی  
 بر و قبول  
 نکرد  
 گفت  
 آخر درین  
 قبول کردن  
 آزادی  
 هست  
 گفت  
 آزادی  
 است  
 بندگی  
 من خرد  
 هرگز  
 بنده  
 نکشم  
 بسبب  
 آنکه  
 تو آزاد  
 شوی  
 قطعه  
 اگر چه  
 حسن  
 آزادی  
 سلطان  
 ولی یک  
 بندگی  
 نه قبول  
 حسانت  
 زیر زرد  
 چهره  
 گرد و درین  
 شهر ناکس  
 با اختیار  
 و آزادگی  
 کی کرانسان  
 حکایت  
 آورده  
 اند که  
 با رسول  
 الله و ابوبکر  
 صدیق  
 قاضی  
 محلی  
 که در برابر  
 او بود  
 هر سه  
 بنیادتی  
 میفرستند  
 نزد  
 گی را  
 دیدند  
 که بر کرسی  
 نشسته  
 بود و چون  
 عظیم  
 گردید  
 حلقه  
 زده  
 خلیفه  
 رسید  
 که این  
 کیست  
 ابوبکر  
 گفت  
 که عبد  
 الرحمن  
 بن خلیفه  
 است  
 آمده  
 و بنیادتی  
 و ولایت  
 بر خلیفه  
 قیام  
 نمود  
 و انتقام  
 و نکر و  
 خلیل  
 باز گشت  
 قطعه  
 فقر قانع  
 سلطان  
 با و شاه  
 خود است  
 چه غم  
 ز حضرت  
 سلطان  
 با و شاه  
 دارد  
 اگر چه  
 پادشاه  
 خلیل و  
 پادشاه  
 و مال  
 فقر دارد  
 ازین  
 پیش  
 چون  
 او دارد  
 بخی  
 ذریه  
 پسر  
 پادشاه  
 که این  
 مرد  
 از دنیا  
 تیج  
 دارد  
 و بیانی  
 آن که  
 گفت  
 بنزد  
 درم  
 قرض  
 دارد  
 و دیگر  
 ذریه  
 بخی  
 صد هزار  
 درم  
 فرستاد  
 عبد  
 الرحمن  
 قبول  
 نکرد  
 و گفت  
 بخی  
 را بگوئید  
 که مروت  
 تو از مروت  
 و ایشان  
 پیش  
 مستظم



مروت آن نبود که طریق استغنا	تواناگر می بگیری در فضا اخلاص
مروت آن عقل آن بود که با حاجت	قبول میکند از وی فضا را در ویش

حکایت ابراهیم او هم از صوفیان و مشق پرست که سیرت شما صحبت گفتند اگر بیایم بخویم و اگر نیایم صبر کنیم ابراهیم چنین گفت سگان بلع در این حالت است گفتند سیرت صوفیان این چیست گفت اگر میان شما باشد

کنند و اگر نیایند شکر کنند که گفته اند قطعه

شکر نیستی کند عارف	زانکه فقرست فقر عادت او
هستی نیستی یکے اند	کز دو عالم فزون است او

حکایت شخصی را قرض بسیار داد و از نزدیک کرمی بردند نشان دادند او را و باز از دید که دو عالم بحسب جای میگرد بازگشت و میگفت بلیت

ترا که اینهمه گفت مست گوی بر در	چگونه از تو توقع کند کسی کرمی
---------------------------------	-------------------------------

خواجده داشت که بکاری آمده است در عقب و گرفت و گفت بدانچه آمده بودم بیقائده بود بفلامی اشارت کرد و غلام صره اند که هزار دنیا را بود و داد مرد را عجب آمد و گفت آن چه بود و این چیست گفت آن معال بود و این مروت اهل آن بی مزد و منت است و اهل آن بی و از فتوت قطعه

بجفت کرد و کسی ناکسی ز من ببرد	دو هفته فکر کنم در زبان و تقصیری
و اگر هزار بدر ویش مستمند دهم	و دسال شکر کنم در قبول تو بگیری

و اگر بخواهد  
در این عالم  
فوت مستعد  
و ان می خدایند  
در کونست  
بجفت انداخته  
در این اندام  
عبد و ملک  
و شکر عارف  
بکمال خود  
مستعد  
بکار و دستان  
بنزد  
عالم بلیت  
در این حاجت  
بجفت انداخته  
بسته بکار  
مستعد

حکایت آورده اند که در وقت سیلمان پیغامبر صلوٰه الله علیه جمعی بر ما می نشستند بودند یکی در میان سوئی بود که بر نه نزدیک و آمد تا حکم

حسب الامر و کین الا یحمان از خوان کرم خوان استخوانی بوی دهد سنگی بز و دپای گریه را شکست گریه شکایت نیز دیک سیلمان برد و گفت بعد از آنکه جنایت پای شکسته بردست وی دست کشید و او سیلمان گفت مثل این جنایت را در شرح من قصاص نباشد که به گفت در مروت

قصاص کن گفت چگونه گفت آنکه لباس تصوف از بروی بر کن تا چنان راه غلط و کنند که جامه ایشان را در سیلمان فرسود تا چنان گردند قطعه

و او مع بد و در برون کن ز تن	تا ننگد ره غلط پیش تو هر تن
لاف مروت زنی تا مفتوت بری	گر به کندگاه کل پیش تو بسته کن

حکایت نقل کرده اند از عبد الله مبارک رحمه الله علیه گفت که گریه می همسایگی من بود و روزی که هوا چون نفس طامعان از من فشرده بود و درین چن

وست بخیلان در هم فسرده ابر چون دیده مصیبت زدگان قطرات ثلث

میر سخت و چرخ از خیال فلک بر روی زمین برفت می بخت و او دیدم که از راه برفت را و در میگرد و دانسته میباشند گفتم چه میکنی گفت امر و جان و دل از دانی بهره اند با ایشان مروت میکنم گفتم این مروت صانع است چون من نداری گفت من با مروت کار ندارم که گفت اندم که نمی بخار و بزن بر در قطعه

حکایت  
در این عالم  
فوت مستعد  
و ان می خدایند  
در کونست  
بجفت انداخته  
در این اندام  
عبد و ملک  
و شکر عارف  
بکمال خود  
مستعد  
بکار و دستان  
بنزد  
عالم بلیت  
در این حاجت  
بجفت انداخته  
بسته بکار  
مستعد























اگر عماری بنی گنجد نخل شد و کوچ را ویران کرد و قطعه	
علم در هر دو جهان سلطنت فرمان است	عالم اندر دوسر اسر و فرمانده شاه
که نخواستی که شوی در نظر خلق حقیر	سوی عالم کن از دیده حقیر نگاه
حکایت روزی ز بیدار خاتون بارون را گفت ای دوستی گفت کرد و	
امم بر تو سلطنت زبیده چادر در کمر کشید بارون را زانم پرسید گفتند علم است	
اعتیاج تجدید نکاح هست و شب حرام فالج میباید بارون تر و گشت فرد	
گر عاقبتی بخورد قسم اندر طلاق زن	هر چند مدعی بقسم این طلب کند
از ابو یوسف پرسید مرگفت دلمان روز خلیفه نفس خود را از حرامی تنی کرد	
و روزی نیست قوله تعالی و اما من خاف عاقبتهم ربه و نفس	
لکن الهوی فان الجنة هی المکاوی خلیفه گفت قصه کنیزکی کردم گفت	
مخدوم دار و انتم که از دوج یا قوتش اهل مداب میرود و از حقه مر با نش	
حقیق ناب در آن فرصت بگم که هر چه بود حتی بیگانه من مخدوم	
و انتم گفت طلاق واقع نیست قطعه	
خواهی بخت تو شود جا و اهل طلال	یاک خطه من نفس کن از شوق جرم
این بخت و حال دانی تا بد	دین بگذر و خطه و آن بادت سلام
حکایت آورده اند که یکی از ملوک ماضی را پسر شایسته بود و او را بغایت	
دوست میداشت فردی با و را گفت این فرزند را کدام جیره بپوشا شد	

من  
در روزی که  
از وی پرسیدند  
چرا این را  
فرمودی  
او گفت  
این را  
فرمودی  
چون که  
از وی پرسیدند  
چرا این را  
فرمودی  
او گفت  
این را  
فرمودی  
چون که

تا بدان تحریر کنند همه اتفاق کردند که از علم شریف ترایه و لطیف تر	
سرای نیست از آنکه عقل از همه چیز به و علم از وی بتر که عقل بی علم آید است	
بجای عمل و خرد بیدانش پیرایه است عقل قطعه	
بنی آفتاب علم ندارد و خرد و صفا	این حال نزد خلق غرض نیست
خورشید عقل را نبود و خرد و فروغ	در خانه ولی که ناز علم و فداست
ملک زاده را بطلب علم فرستاد بانگ روز علم بسیار چال کرد و از آن که	
استعدا و کمال بزرگان را زیادت است روزی با جمیع طالبان	
ببازار بگذشت امتحان را پیش بقالی رفت گفت سته تره بی بی یا مسلم	
تعلیم کم بقال گفت تره با مسلم نفر و شتم زربار قطعه	
می نیرد بدست ترا	پیش بقال علم جالینوس
علم و حکمت پیش و انانیه	گاو خور را ببازگاه و بوس
و انش خویشتر من صناع	نزد نادان بهره و قوس
بنی نماز شام پسر متغیر بخانه برآمد ملک پرسید که سبب تفرصت گفت	
را سه روز را خطا افتاده که به بهتری اشارت کردند که بدست ترا منی خرند	
ملک معارض شد که چه بوده است روز دیگر حواله نفس قیمتی بوی داد که	
پیش بقال بر او گفت تره را زربا بدست بمسلم فرستم و نه به به خوابش	
چو بر او گفت پیش چه بر او داده هزار دینار قیمت کرد و ملک زاده را	

من  
در روزی که  
از وی پرسیدند  
چرا این را  
فرمودی  
او گفت  
این را  
فرمودی  
چون که  
از وی پرسیدند  
چرا این را  
فرمودی  
او گفت  
این را  
فرمودی  
چون که















در بچه مغرور گشته نگاه کشید که عشق شامد و سوتی می از رویان تو که تعالی  
 ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

عشق باد و دلدار فانی ضایع است باستلزام هر بانی ضایع است

حکایت بزرگی را حکایت میکنند که در بیارستان بغداد رفتیم جوانی را بهار ۱۲۰۳

دیدم خوب بروی و جامهای نو پوشید و بر خضر کسبه تبریزی در کسبه

ز بخیری در پاسه قومی برو گرد آمده و این معنی می گفت بیت

در عشق تو گشت کمالی زن و مردم هر لحظه فرزندت رسوای می دردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان سچ آرزو داری گفت دادم گفتم چو گفتصال دست فرو

هر کسی را آرزوی دیگر است آرزوی ما همان است

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بجزله نهر خراج برو و آنجا که در احمد مقام است در آرزو ۱۲۰۳

در بکوب و سرانی است رو بقبل از ترسای فرد

قبل از سرای آن ترساست جامع اندر سرای آن ترساست

و حال این رنجور سراق را بگور باغی

در عشق طاقت رسوائی نیست در هر چه تو ام تاب سیکبانی نیست

تا دس و توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم و تو توانائی نیست

بد آن سرای آدم و آواز دادم پیر زنی بیرون آمد با و این حکایت

گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در بچه مغرور گشته نگاه کشید که عشق شامد و سوتی می از رویان تو که تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

عشق باد و دلدار فانی ضایع است

حکایت بزرگی را حکایت میکنند که در بیارستان بغداد رفتیم جوانی را

دیدم خوب بروی و جامهای نو پوشید و بر خضر کسبه

ز بخیری در پاسه قومی برو گرد آمده و این معنی می گفت بیت

در عشق تو گشت کمالی زن و مردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان سچ آرزو داری گفت دادم گفتم چو گفتصال دست فرو

هر کسی را آرزوی دیگر است

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بجزله نهر خراج برو و آنجا که در احمد مقام است

در بکوب و سرانی است رو بقبل از ترسای فرد

قبل از سرای آن ترساست

و حال این رنجور سراق را بگور باغی

در عشق طاقت رسوائی نیست

تا دس و توان بود تحمل کردم

بد آن سرای آدم و آواز دادم پیر زنی بیرون آمد با و این حکایت

گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی

در بچه مغرور گشته نگاه کشید که عشق شامد و سوتی می از رویان تو که تعالی

در عشق کسی را که توانائی نیست در هر چه تحمل و سیکبانی نیست

مرگست علاج و می بیرون از مرگ هر صلیحه و گره که قربانی نیست

باز آمدیم و یکجا پیش جانان گفتم نغمه برو جان بجزله نهر خراج برو و آنجا که در احمد مقام است بهار ۱۲۰۳

حکایت وقتی یکی از مشایخ بکوی ترسایان گذر کرد و نظردی بجالال الهی

افتاد که غمزه او آفت راه سلمانی و ابروی او آیت دین نصرانی بود رباعی

گر زاهد صد ساله چنین وی بیدید منزل که خود کوی خرابات گزیدی

سجاده نشینی که بیدیدی سز نقش ز نار کسبی و عبا می بیدیدی

بر در سرای ترسایان مقام نیست و نیاز و نیاز بقبل روی و آورد جان

یکسال پرسید که کیستی و برین در طالب هستی در ویش گفت نقد وقت خوش در آرزو ۱۲۰۳

گم کرد و طلبم و خزان گمید بر حرف رسید و بچاق زلف خود اشارت کرد

بیچاره دانست که کار پریشان است و این در آرزو بستن ناز نشان رباعی

نه روی آنکه دست از دل بشویم نه رای آنکه ترک دین بگویم

مسلمانان مسلمانان بگویند که من در میان این روزگار جویم

مدتی زاری و فریاد میکرد و نشان عاقبت میدید و نه بوی عاطفت

من شنید دختر گفت و ورنگی در طریق محبت مشروطیت فرد در آرزو ۱۲۰۳

گر مرا جویی تبرک دین بگو در نه همچون خویش داری جو

در ویش چاره ندید ز نار خواست تا بر بند دنا گاه دل دختر کشاده شد

در بچه مغرور گشته نگاه کشید که عشق شامد و سوتی می از رویان تو که تعالی

ضَعُفَ الطَّالِبُ وَالْمَطْلُوبُ

عشق باد و دلدار فانی ضایع است

حکایت بزرگی را حکایت میکنند که در بیارستان بغداد رفتیم جوانی را

دیدم خوب بروی و جامهای نو پوشید و بر خضر کسبه

ز بخیری در پاسه قومی برو گرد آمده و این معنی می گفت بیت

در عشق تو گشت کمالی زن و مردم

پیش آمدم و گفتم ای جوان سچ آرزو داری گفت دادم گفتم چو گفتصال دست فرو

هر کسی را آرزوی دیگر است

گفتم تدبیر چیست گفت اگر میتوانی بجزله نهر خراج برو و آنجا که در احمد مقام است

در بکوب و سرانی است رو بقبل از ترسای فرد

قبل از سرای آن ترساست

و حال این رنجور سراق را بگور باغی

در عشق طاقت رسوائی نیست

تا دس و توان بود تحمل کردم

بد آن سرای آدم و آواز دادم پیر زنی بیرون آمد با و این حکایت

گفتم در خانه رفت و آواز دختر شنیدم که گفت رباعی







حکایت دوشنبه ای مرا حکایت کرد که یک سال میان طواقف صاحب  
 بهالی دیدم رویش چون کعبه بنی قریه بود و خاش چون حجر الاسود برای قبله  
 و باقی داشت چون حلقه قاتر و لبانی چون شیره نغمه در میان حال چشم درخشان  
 و دلم با لب و یار نگران قطعه

اگر تو رخ بنامی میانه غایت  
 هر از حاجی بیچاره را کنی بیدل  
 درون خانه نشینی و ترک غمزه کنی  
 به است از آنکه کنی همچو ناله پهل

پیشتر آدم و گفتم اگر روی میوشی و گوشتی باشی به است از آنکه روی  
 بکشتی و از هر طرفی شترندی کنی قطعه

مروم اندر دم از قند انان می طلبند  
 چه بلانی تو که این قند می انگیزی  
 رخ میوشی نه ریزی بچینایت خونه  
 به که بکشتی و مدح و تحسین نیزی

بگوشتی چشم و منظر کرد و گفت فل با غوشش از روی و پیش کجین نافرست و ملاک  
 خاضع از آن مودت و برهنه روست که موانعش از جمال مینا نیست شبنوی

گرو می کن پیش تو دیده موی  
 همه در دکانند با پای بوی  
 ستوان برانگنده از هر طرف  
 و آئین من می کنی خجسته  
 همه ست از حال خود در خبر  
 چه پروای روی و چه پروای  
 کسی را که شربت در دهان  
 درین حال باشد کاروان

این بگفت و از نظر من غائب شد

دوشنبه ای مرا حکایت کرد که یک سال میان طواقف صاحب بهالی دیدم رویش چون کعبه بنی قریه بود و خاش چون حجر الاسود برای قبله و باقی داشت چون حلقه قاتر و لبانی چون شیره نغمه در میان حال چشم درخشان و دلم با لب و یار نگران قطعه

حکایت مامون خلیفه را پسری بود که هر روز او قسرت کتاب بودت بود  
 و جهال و عنوان را از محبت بنیل برتاب و قاتر کرد و لسان گرسنج خواب او  
 یغما بر جانها طبع از دلایل و نقش حیران و قتل باطل حشش نگران قطعه

آدمی از آب گلی خستین  
 جمل شمع الله فی مائه و کلین  
 می ندانم یا نهی یا آفتاب  
 یا فرشته یا پری یا جوعین  
 از رخسار باری لعل شست  
 بر کمال صنع رب العالمین  
 روی ازین ممکن باشد بهتر  
 سحر بیانی همین باشد سلین  
 میخروانی چون کند صفت  
 آفرین باد آفرین باد آفرین

بوی کس غمناوی نداشت غیر از کیسانی اولی شش و می خست از روی پسری  
 شکایت کرد که کیسانی در من نظریه کدیت

نظر بروی نگو گر گناه خواهد بود  
 چنانچه که بر جوش سیه خواهد بود  
 خلیفه گفت که کیسانی هر چه بگوید گارت اگرین باطلی باشد گو که طاعت نصیب من  
 حکم و فرمان ترا ستاده ام  
 هر چه فرمانی بجان استاده ام

و قتی که این فرصت شد بهر حکایت کرد کیسانی روی برگردانید گفت مرا  
 بعد ازین ترا دیدن هرست چون تمت و میانی مدالحاج بسیار کرد قبول کرد قطعه

تمت شہوت میمن ماند میان  
 گروم با دلبری سینه نظر  
 عشق باری شود و جانت و بس  
 شہوت تن عادت گارت خمر

دوشنبه ای مرا حکایت کرد که یک سال میان طواقف صاحب بهالی دیدم رویش چون کعبه بنی قریه بود و خاش چون حجر الاسود برای قبله و باقی داشت چون حلقه قاتر و لبانی چون شیره نغمه در میان حال چشم درخشان و دلم با لب و یار نگران قطعه























ای درینا که عهد به پایان نبردی و مراقتت با یاران غنیمت شمردی بیدار  
 شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش زوان دیدم چون پیشتر  
 رفتم همه در غاری خفته بودند که تاریکی را از شکم گور و بار یک ترازو و دای می بود  
 آتش کرده بودند و بارها میزدند و ده و خزان را کرده و میزدند و قطعه  
 قوم خفته و در حقیقت مرده اند خواه ایشان را یکشوخ ای بسوز  
 در شب تاریک یک کس آن کند با گروهی کش که با نصد کس بروز  
 بنیم بسیار بر در غار آوردم ما آتش لغز ختم و زردان را بنجوم چون فرزند  
 اطراف غار پزدیدیم و زردان خاکسار را خاکستر و راهی را از میان  
 بروم و عهد آن دست بیایان گفته اند و خای همه از سرگروه محال است و آن خوبان  
 نمودن حال و ما از بخیلان بدادون مال سوم از عنوان برین مقابل بیت  
 وعده حمل خوابان جهان به حال و زرعوان لطف زینل جوان فرزند  
 حکایت بادشاهی کشی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای و خراج عالی بود  
 از دست و در آلت افتاد و همه که در آن انگشتری بن بر اندر چه خواهد بودیم ملائکان که  
 آب نشا بودند عجز آوردند و روی ماهی بخیر انگشتری در شکم ماهی یافت شعر  
 کلید گنج مقادیر و خزانه است بزور بازوی تدبیر کس ری نکشاد  
 درویش چون انگشتری پیش ملک و در فرمود که پیغوی ای گفت آنکه موجب عهد  
 که ملک کرده است باید که خزینه را با گاه عهد با و عهد من در آوردم ملک زین سخن

درینا که عهد به پایان نبردی و مراقتت با یاران غنیمت شمردی بیدار شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش زوان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری خفته بودند که تاریکی را از شکم گور و بار یک ترازو و دای می بود آتش کرده بودند و بارها میزدند و ده و خزان را کرده و میزدند و قطعه قوم خفته و در حقیقت مرده اند خواه ایشان را یکشوخ ای بسوز در شب تاریک یک کس آن کند با گروهی کش که با نصد کس بروز بنیم بسیار بر در غار آوردم ما آتش لغز ختم و زردان را بنجوم چون فرزند اطراف غار پزدیدیم و زردان خاکسار را خاکستر و راهی را از میان بروم و عهد آن دست بیایان گفته اند و خای همه از سرگروه محال است و آن خوبان نمودن حال و ما از بخیلان بدادون مال سوم از عنوان برین مقابل بیت وعده حمل خوابان جهان به حال و زرعوان لطف زینل جوان فرزند حکایت بادشاهی کشی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای و خراج عالی بود از دست و در آلت افتاد و همه که در آن انگشتری بن بر اندر چه خواهد بودیم ملائکان که آب نشا بودند عجز آوردند و روی ماهی بخیر انگشتری در شکم ماهی یافت شعر کلید گنج مقادیر و خزانه است بزور بازوی تدبیر کس ری نکشاد درویش چون انگشتری پیش ملک و در فرمود که پیغوی ای گفت آنکه موجب عهد که ملک کرده است باید که خزینه را با گاه عهد با و عهد من در آوردم ملک زین سخن

تفکر شد که چگونه دختر خود را بوی دهم با وزیران شورت کرد و گفتند درین  
 سودای فاسد گرفته اگر هزار دنیا را بوی دهم باز از سر این حکایت در گذرد  
 ملک گفت غبار یک از خلفت وعده بدیل چیست بار کرد و از محل سن زواج  
 با جنینت نیادت ست هر که با بد پیش یابد با وی کشاوت کنم اتفاقا دیوانه  
 در ملاقات افتاد و صور حال بگفت دیوانه گفت اگر با کسی عهد کرده ترا  
 احتیاجی هست بعهده خود فاکن والا تو دانی ملک این سخن ترا فاجده و فاکر  
 باب ششم در بیوفائی دنیا  
 و حین آنی هر یک از سر بی الله تعالی شهنه قال قال رسول الله صلی الله  
 علیه و سلم که فی الالبیور شاکبانی اشین فی حب الی نبیا و طول  
 الاله صلی الله علیه و سلم  
 پیشتریم و از باطل است شیخ گشتیم و در صل بر ناست  
 حرص و آز یکمصل خصیان می ندانم که از چه است چه خوا  
 اگر ندانی بگویم ای خواجه اصل هر دو صفت نیاست  
 حقیقت حدیث نبوی آنست که چون مرد مطیع دنیا را دوست ندانند شوق  
 گرفته باشند چنانچه در حال زیادت میل آن زیادت باشد و صفتی که پیوسته  
 علیه و سلم و دوست نیافتن بوده و حجت الاسلام آورده معنی آن نیست قطعه  
 اگر عمارت نیازیست در زیر بودی و اگر عمارت بی نیازیست بود و کل

درینا که عهد به پایان نبردی و مراقتت با یاران غنیمت شمردی بیدار شدم و در تاریکی رو براه آوردم ناگاه روشنائی آتش زوان دیدم چون پیشتر رفتم همه در غاری خفته بودند که تاریکی را از شکم گور و بار یک ترازو و دای می بود آتش کرده بودند و بارها میزدند و ده و خزان را کرده و میزدند و قطعه قوم خفته و در حقیقت مرده اند خواه ایشان را یکشوخ ای بسوز در شب تاریک یک کس آن کند با گروهی کش که با نصد کس بروز بنیم بسیار بر در غار آوردم ما آتش لغز ختم و زردان را بنجوم چون فرزند اطراف غار پزدیدیم و زردان خاکسار را خاکستر و راهی را از میان بروم و عهد آن دست بیایان گفته اند و خای همه از سرگروه محال است و آن خوبان نمودن حال و ما از بخیلان بدادون مال سوم از عنوان برین مقابل بیت وعده حمل خوابان جهان به حال و زرعوان لطف زینل جوان فرزند حکایت بادشاهی کشی نشسته بود ناگاه انگشتری که بهای و خراج عالی بود از دست و در آلت افتاد و همه که در آن انگشتری بن بر اندر چه خواهد بودیم ملائکان که آب نشا بودند عجز آوردند و روی ماهی بخیر انگشتری در شکم ماهی یافت شعر کلید گنج مقادیر و خزانه است بزور بازوی تدبیر کس ری نکشاد درویش چون انگشتری پیش ملک و در فرمود که پیغوی ای گفت آنکه موجب عهد که ملک کرده است باید که خزینه را با گاه عهد با و عهد من در آوردم ملک زین سخن







مرد که تشنگی بخواد مرد	شربت آب از جهان بهتر
سلطنت از برای جان یابد	سلطنت گوشت جان بهتر

گفت بعد از آنکه میاشای نغوز با تشکر اگر در گلو گیر و یک نیم بادشاهی  
 اگر بدی فرو رود چو کنی گفت بصورت بد چشم قطعه

چو اعتبار بود آئینین بزرگی را	که قدر قیمتان جزو ای بی نیست
خدای بزرگی و بادشاهی حکم	که در مالک هیچ انقلابی نیست

حکایت آورده اند که بملول دیوانه بزرگ بارون در آمد و راستگو  
 گفت موجب تفکر نیست گفت فکر از بیوفائی دنیا میکنم گفت ترا این فکر  
 نیاید کرد اگر جهان را وفا بودی هرگز این بادشاهی تو نرسیدی قطعه

گفت با بملول بارون کاشکی	کین جهان بنیاد محکم داشتی
گفت بملول ای امیر المومنین	گر چنین بودی هم آدم داشتی

حکایت آورده اند که نابینائی بود در نزد که دیوانه گری کردی کرد و  
 گشتی کو دکی داشت که عصای وی میکشید بعد از مدتی کاروانی از نزد رسید  
 چنانکه امیر کاروان صد هزار دینار داد که با این یکشایند پسیدم که این امیر  
 کاروان کیست گفت سپهر فلان نابینائی نزدی است

حکایت وقتی در شهر کرمان بر در در سترگان بودم ناگاه بزرگی با کلاه  
 تاج گشت بعد از ساعتی فقیری جامه کند بر سر دست پیش رفت

مرد تشنگی بخواد  
 شربت آب از جهان بهتر  
 سلطنت از برای جان یابد  
 سلطنت گوشت جان بهتر  
 گفت بعد از آنکه میاشای  
 نغوز با تشکر اگر در گلو  
 گیر و یک نیم بادشاهی  
 اگر بدی فرو رود چو کنی  
 گفت بصورت بد چشم  
 قطعه  
 چو اعتبار بود آئینین  
 بزرگی را که قدر قیمتان  
 جزو ای بی نیست خدای  
 بزرگی و بادشاهی حکم  
 که در مالک هیچ انقلابی  
 نیست حکایت آورده اند  
 که بملول دیوانه بزرگ  
 بارون در آمد و راستگو  
 گفت موجب تفکر نیست  
 گفت فکر از بیوفائی  
 دنیا میکنم گفت ترا این  
 فکر نیاید کرد اگر جهان  
 را وفا بودی هرگز این  
 بادشاهی تو نرسیدی  
 قطعه گفت با بملول  
 بارون کاشکی کین جهان  
 بنیاد محکم داشتی  
 گفت بملول ای امیر  
 المومنین اگر چنین بودی  
 هم آدم داشتی حکایت  
 آورده اند که نابینائی  
 بود در نزد که دیوانه  
 گری کردی کرد و گشتی  
 کو دکی داشت که عصای  
 وی میکشید بعد از مدتی  
 کاروانی از نزد رسید  
 چنانکه امیر کاروان صد  
 هزار دینار داد که با این  
 یکشایند پسیدم که این  
 امیر کاروان کیست گفت  
 سپهر فلان نابینائی  
 نزدی است حکایت وقتی  
 در شهر کرمان بر در در  
 سترگان بودم ناگاه  
 بزرگی با کلاه تاج  
 گشت بعد از ساعتی  
 فقیری جامه کند بر سر  
 دست پیش رفت

دری چند بوی داوم پیری حاضر بود و گریست موجب پرسیدم گفت آن بزرگ  
 پسر گدائی بود و این فقیر از دختر بزرگی بر انقلاب حوال جان میگرم قطعه

دوشم یاکیل دیدم پیشش فقری	نام شخصی می نوشت نام شخصی می نوشت
چون نظر کردم بفرمودش می گشت	پادشاهی را بفرزند گدائی می سپرد

حکایت در تواریخ دیده ام هرگاه بزرگ و شهر با تحلل ریخاستی بانی سنگ  
 در راه او گلاب زدندی چون بنعم نیست دوازده هزار و دویست و شصت و هشت  
 دشتی که بر یک از آنرا کی بدل نفس چون تار جامه حیرت می نمودی فرو  
 از آنرا کی نوشت از جان لطیف تر

هر روز چهار صد اسپ کرده یکسال در مطبخ او بکشتندی	او یک سال در مطبخ او بکشتندی
ناسفته بر کباب زنده خرمیه چهل بادشاهی او داشت قطعه	

بخور بخرم بده زانرا یک عاریتی	تخته ندیدم بخور و خوشش داد
کجا شدند نوشیروان خسرو و جم	کجا شدند فریدون شهریار قباد

آخر الامر زوال مملکت و بردست طالع بود که از گزشتی سنگ بر شکر می بستند  
 و در وقت غنیمت مر و اید را بگندم بریان برابر میفرودند و آخر طراکی  
 بردست کاروانی بود که تاج مرصع او را بقبای مهدی عوض میکرد قطعه

بنوا را گندم بریان زمر و اید	برق عیان نموده شتران را
لذت نیافائی خورد و نوشش	صدق مصری بامدستش

مرد تشنگی بخواد  
 شربت آب از جهان بهتر  
 سلطنت از برای جان یابد  
 سلطنت گوشت جان بهتر  
 گفت بعد از آنکه میاشای  
 نغوز با تشکر اگر در گلو  
 گیر و یک نیم بادشاهی  
 اگر بدی فرو رود چو کنی  
 گفت بصورت بد چشم  
 قطعه  
 چو اعتبار بود آئینین  
 بزرگی را که قدر قیمتان  
 جزو ای بی نیست خدای  
 بزرگی و بادشاهی حکم  
 که در مالک هیچ انقلابی  
 نیست حکایت آورده اند  
 که بملول دیوانه بزرگ  
 بارون در آمد و راستگو  
 گفت موجب تفکر نیست  
 گفت فکر از بیوفائی  
 دنیا میکنم گفت ترا این  
 فکر نیاید کرد اگر جهان  
 را وفا بودی هرگز این  
 بادشاهی تو نرسیدی  
 قطعه گفت با بملول  
 بارون کاشکی کین جهان  
 بنیاد محکم داشتی  
 گفت بملول ای امیر  
 المومنین اگر چنین بودی  
 هم آدم داشتی حکایت  
 آورده اند که نابینائی  
 بود در نزد که دیوانه  
 گری کردی کرد و گشتی  
 کو دکی داشت که عصای  
 وی میکشید بعد از مدتی  
 کاروانی از نزد رسید  
 چنانکه امیر کاروان صد  
 هزار دینار داد که با این  
 یکشایند پسیدم که این  
 امیر کاروان کیست گفت  
 سپهر فلان نابینائی  
 نزدی است حکایت وقتی  
 در شهر کرمان بر در در  
 سترگان بودم ناگاه  
 بزرگی با کلاه تاج  
 گشت بعد از ساعتی  
 فقیری جامه کند بر سر  
 دست پیش رفت







دیدم میان هر دو بوقت حیات فرق	بعد از وفات فرق ندیدم میان ایشان
حکایت دو کس در قطعه زمینی تراشیدند هر یک میگفت از آن من است	پیش علی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چینی دیگر میگوید گفتند میگویند
گفت زمین میگوید که هر دو از آن من اند قوله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخرى قطعه	
آدمی را که خلقت از خاک است	بسیار انجام خاک اید شد
گو با دل بپاک دل کن	چون با خرد پاک اید شد
نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاوست چنانکه کبر تره قطع	دانه ندارد و فایز از جود دام صیاد است مشغولی
آدمی را که میل دنیا نیست	با کس در نزاع و دعوی نیست
مخ را تا هوای آن نشد	تیر صیاد را نشاء نشد
حکایت هارون خلیفه چون بطش رسید در آن روز که وفات میکرد و بهالافت	و مردم را بخواند و تبر تشنه و درویشان کرد و گفت هر بالائی را بی عیب است قطعه
هر که ز ادا و اندر غر و ناز	می بیاید در غم و اندوه مرد
هر که جزع از خیم دنیا بخورد	باید از بی خویش صدمه خورد
گفت چون مرا در خاک نهید بگوید که ای غریب بر خوار می و در من در	نی نیاز در نیاز او بخشای پس بفرمود تا با او بسند برداشتند و در

ملا  
در میان هر دو بوقت حیات فرق  
بعد از وفات فرق ندیدم میان ایشان  
حکایت دو کس در قطعه زمینی تراشیدند هر یک میگفت از آن من است  
پیش علی علیه السلام آمدند عیسی گفت زمین چینی دیگر میگوید گفتند میگویند  
گفت زمین میگوید که هر دو از آن من اند قوله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم و منها نخرجکم تارة اخرى قطعه  
آدمی را که خلقت از خاک است  
بسیار انجام خاک اید شد  
گو با دل بپاک دل کن  
چون با خرد پاک اید شد  
نکته آدمی تا در طلب دنیا نیست از همه آزاوست چنانکه کبر تره قطع  
دانه ندارد و فایز از جود دام صیاد است مشغولی  
آدمی را که میل دنیا نیست  
با کس در نزاع و دعوی نیست  
مخ را تا هوای آن نشد  
تیر صیاد را نشاء نشد  
حکایت هارون خلیفه چون بطش رسید در آن روز که وفات میکرد و بهالافت  
و مردم را بخواند و تبر تشنه و درویشان کرد و گفت هر بالائی را بی عیب است قطعه  
هر که ز ادا و اندر غر و ناز  
می بیاید در غم و اندوه مرد  
هر که جزع از خیم دنیا بخورد  
باید از بی خویش صدمه خورد  
گفت چون مرا در خاک نهید بگوید که ای غریب بر خوار می و در من در  
نی نیاز در نیاز او بخشای پس بفرمود تا با او بسند برداشتند و در

بر خاک نهاد و گفت یا من لا اله الا انت یا محمد بن عبد الله	ای مالکی که ملک تراست انتقال
رحمت کنی بر آنکه بر دلت شوقال	
این گفت و جان بداد	
حکایت جهودی با عیسی همراه شد عیسی علیه السلام ستر حقان بوسه داد که	نگاه دار که بوقت حاجت بجای آورده بود یک قرص را پنهانی بخور و شغولی
نباشد کار مرد با دیانت	که با همه کند در ره خیرت
ز بهر ای که آزار و جود است	نه موسی بلکه ترسا و جود است
چون بمترل رسیدند عیسی نان طلبید جهود و دو نان پیش آورد عیسی گفت یکدیگر	کو جود دو گویند خود که از همین پیش نبود پیشتر رفتن تا بینائی پیش از نگاه
کردند بوستان خوش بی ترس بصبر و درخت و جودش بی فکر عیسی چون	بران تا بینا افتاد دعا کرد و بعد از آن عیسی مینا شد گفت بدان خدا نیک
مرا این معجزه داد بگو نان کجاست گفت همین پیشتر نبود پیشتر رفتن تا بینان	پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که عیسی انعام و هی و میسر
عیسی در حال بادبان میدزنده شد از جهود پرسید که نان کجاست گفت	همین پیش نبود چون پیشتر رفتن سه شش زرباقتند عیسی گفت
بیانات زرا قسمت کنیم کی از آن تو دیگری ز آن آنکه قرص خورده	جهود گفت ای عیسی بخشش که من خورده ام عیسی ابروی لغت کرد

بر خاک نهاد و گفت یا من لا اله الا انت یا محمد بن عبد الله  
ای مالکی که ملک تراست انتقال  
رحمت کنی بر آنکه بر دلت شوقال  
این گفت و جان بداد  
حکایت جهودی با عیسی همراه شد عیسی علیه السلام ستر حقان بوسه داد که  
نگاه دار که بوقت حاجت بجای آورده بود یک قرص را پنهانی بخور و شغولی  
نباشد کار مرد با دیانت  
که با همه کند در ره خیرت  
ز بهر ای که آزار و جود است  
نه موسی بلکه ترسا و جود است  
چون بمترل رسیدند عیسی نان طلبید جهود و دو نان پیش آورد عیسی گفت یکدیگر  
کو جود دو گویند خود که از همین پیش نبود پیشتر رفتن تا بینائی پیش از نگاه  
کردند بوستان خوش بی ترس بصبر و درخت و جودش بی فکر عیسی چون  
بران تا بینا افتاد دعا کرد و بعد از آن عیسی مینا شد گفت بدان خدا نیک  
مرا این معجزه داد بگو نان کجاست گفت همین پیشتر نبود پیشتر رفتن تا بینان  
پوسیده دیدند جهود را بدل گذشت که عیسی انعام و هی و میسر  
عیسی در حال بادبان میدزنده شد از جهود پرسید که نان کجاست گفت  
همین پیش نبود چون پیشتر رفتن سه شش زرباقتند عیسی گفت  
بیانات زرا قسمت کنیم کی از آن تو دیگری ز آن آنکه قرص خورده  
جهود گفت ای عیسی بخشش که من خورده ام عیسی ابروی لغت کرد







بدرین قدر که تو بینی جو عمری گذرد	چرا تحمل محنت کنم زیاده ازین
بسی زنان حرامم گیاره صحرا به	بسی زخا نه ظلم به است زیرین

اسکندر ازین حدیث بزرگیت گفت چه پیشود که صاحب حسن انی و بکمال  
 دولت کنی تا بکرت تو امان یابم ملک مشرق بخندید و گفت میلان من تو چگونه  
 هست آید که ترا همه کس دشمن اند و مرادوست گفت چگونه گفت اندام که تو  
 معشوق ایشان را حکم گرفته و من برگشته چادر عروس دنیا را طلاق بستم قطع  
 من که ترک عشق دنیا گفتم

کس نمی بینم که از چشم من است	آنگاه او را عاشق این را شنید
------------------------------	------------------------------

باب هفتم در کرامات اولیا

وَعَنْ أَبِي هُرَيْرَةَ عَنِ النَّبِيِّ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ قَالَ قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ  
 رُبُّكُمْ يَنْفَعُ دِيَارَكُمْ بِمَنْ يَرْتَضَىٰ وَأَمَّا كَلِمَاتُ اللَّهِ فَمَنْ كَلَّمَ اللَّهُ لَا يُجِبُ قَطْعُهُ

مباش مشرک حال ولی یقین میلان	که هر چه بخوابد و برون جان گردد
اگر بسنگ کند افتات گردد و زرد	و اگر بگو اشارت کند روان گردد

طائفه از معترکه منکر کرامات اند میگویند که اگر کرامات باشد میان نبی و ولی  
 فرق نباشد جواب میگویم که نبی دعوی میکند ولی تسلیم نشنوی

در حقیقت ولی و پیغمبر	هر دو از غیب میدهند خبر
آن روحی است و آن پیغمبر است	آن دعوی و آن تسلیم است

در این حدیث که از پیغمبر است که هر چه بخوابد و برون جان گردد و اگر بگو اشارت کند روان گردد و در حقیقت ولی و پیغمبر هر دو از غیب میدهند خبر و آن روحی است و آن پیغمبر است و آن دعوی و آن تسلیم است

و رو تو رخ کرامات چه سخن است که در قرآن قصه صاحب کفتم میخوانی و  
 احوال ما در موسی رسیدانی قطعه

هر که این حال نه نیست در غوه	هست لشکر حال و گرے
آنگاه در پای نقیصان خود دست	شنود از تو کمال و گرے

بنید بنید وی گفت رحمة الله علیه در مسجد مدینه بود طائفه از یمنی سخن میگفتند  
 یکی گفت کسی دامنم که اگر بدین ستون اشارت کند زر گردد و در حال زکشت  
 گفت بجال نمود برو در حال سنگ شد

حکایت دیگر گرم سید موسی مرا گفت در فلان ناحیه پیریت صد و شصت  
 سیاه بلی بصاحب شیخ زین الدین هندی بود و زیارتش فرمود و گفت اگر این  
 شیخ کراتی دارد و مار پا لود و آرد بکبریت وی رسیدم گفت مجد خواسته بود  
 آلوده است و در قنای پا لود و زبان هندی با صدی گفت بلقی پا لود  
 آرد و بار و گرفتیم اگر این اتفاق نیو و اول قدمه بمن و پدر بر پشت و گفت  
 بگیر و در ویش از کرامات امتحان کن که ای معنی اختیاری نیست قطع

کسی که کرامات میزند ز بهار	حدیث او شنود که از شیطان است
چه عتیق بود و مرد را درین معنی	که حاصلش جذبات صال حین است

شیخ نافرمود که کرامات در ویش از ملازمت شریعت و ملازمت طریقت  
 و ملازمت حقیقت است و اگر یکی ازین مجوز است کرامات از وی و دست

در این حدیث که از پیغمبر است که هر چه بخوابد و برون جان گردد و اگر بگو اشارت کند روان گردد و در حقیقت ولی و پیغمبر هر دو از غیب میدهند خبر و آن روحی است و آن پیغمبر است و آن دعوی و آن تسلیم است



اگر چه سجاد و برهوا افکنند با بر روی آب رود قطعه	
مرد در ویش بے شریعت اگر	بهر در برهوا گس باشد
هر چو شتی روان شود بر آب	اعتقادش کن که خس باشد
حکایت ابراهیم او هم گفت شبانی دیدم در بیابان از روی آب سرود	
طلبید عصا بر زمین رو چشمه آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را	
بنده گان باشند که اگر کوه اشارت کند روان شود و در حال کوه روان شد	
گفت نمیکویم که روان شو کوه باز بایستاد قطعه	
بهر که فرمان کرد گیار برد	در همه حال آشکار و نهان
هر چه در کائنات موجود است	جمله او را شنوند در فرمان
حکایت بکر بن عبد الله گفت باذوالنون در بادیه بود در میان مسجود	
چنانکه نفس مهوایان دم شکران فرسوده بود و دل زمین چون جان میخزان	
مروه بند شتی که آسمان بغیرال سحاب فاضله کافوری می نخبست منکری گفت	
اگر طب آوری نیک بودی اینها را اشارت کرد و طب بار آورد قطعه	
چون نداد کس مسلم این سخن	کز کرامات تو بے گرد و بهار
کز تو فرمائی اشارت با خزان	گل ز خارا برود و خیر از خار
حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه می رفتم بزرگ دیدم عصائی	
در دست و عصا بریشانی بسته چند شتم که از قافله باز مانده است	

این حدیث در بعضی کتب آمده است که سجاد و برهوا افکنند با بر روی آب رود قطعه  
مرد در ویش بے شریعت اگر  
هر چو شتی روان شود بر آب  
اعتقادش کن که خس باشد  
حکایت ابراهیم او هم گفت شبانی دیدم در بیابان از روی آب سرود  
طلبید عصا بر زمین رو چشمه آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را  
بنده گان باشند که اگر کوه اشارت کند روان شود و در حال کوه روان شد  
گفت نمیکویم که روان شو کوه باز بایستاد قطعه  
بهر که فرمان کرد گیار برد  
در همه حال آشکار و نهان  
هر چه در کائنات موجود است  
جمله او را شنوند در فرمان  
حکایت بکر بن عبد الله گفت باذوالنون در بادیه بود در میان مسجود  
چنانکه نفس مهوایان دم شکران فرسوده بود و دل زمین چون جان میخزان  
مروه بند شتی که آسمان بغیرال سحاب فاضله کافوری می نخبست منکری گفت  
اگر طب آوری نیک بودی اینها را اشارت کرد و طب بار آورد قطعه  
چون نداد کس مسلم این سخن  
کز کرامات تو بے گرد و بهار  
کز تو فرمائی اشارت با خزان  
گل ز خارا برود و خیر از خار  
حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه می رفتم بزرگ دیدم عصائی  
در دست و عصا بریشانی بسته چند شتم که از قافله باز مانده است

دست در گریبان کردم و نقدیکه داشتتم بوی عطرده داشتتم در حال دست	
در هوا کرد و یکشت زر گرفت و در جیبش افکند و گفت اعطی منی	
الحجیب و کنت اعطیتک من الغیب و چون با و رفت بیت	
گرم تو بسم و زری میدی نیکه گنج	من از خزانه غیب میدم همی رنج
حکایت سعید بنی گفت نزد یک عبد الوحدی بودم او دیدم ضعیف ترا شدم	
کفای طایع باشه باره سنگ گرفت پیش من نهاد و گفت که بیکم کز گشته بود قطعه	
سنگ بدست گیر و در خدا طلب	آن من دست او کرامات زرشود
و زرد بدست گیر و مزه پو پرست	انطالع بدش به پوست جوشود
حکایت روزی در پیش بزرگی بودم در خاطر م آوردم که اگر لاماتی دارم و مندی	
و به در حال گفت ترا ندی میدهم که در ویشان را کرامات امتحان کن بکین	
معنی یادجوی رست نیا به درین کار رضا تو تسلیم باید و قلب سلیم بیت	
لیس فی الفقر لیس فی الدنیا	ایما الفقر سنیل النسلیم
سوزنده بید و آتش محبت در سینه افروخته و رفته مودت جزیب محبت خفته	
نبدی برفا یکدینته برفا محبت بر فرق جینه نه طافه محبت صورت پرت	
کیشی هزار نمی بر خود بسته اند و بر دعوی خلق نشسته ریشها سه درار و	
خرقه های کوتاه و جامه های سفید و نامه های سیاه حرام حلال بیک	
نفاق چشیده و شبیه و گوهر یک سلک کشیده شنوی	

این حدیث در بعضی کتب آمده است که سجاد و برهوا افکنند با بر روی آب رود قطعه  
مرد در ویش بے شریعت اگر  
هر چو شتی روان شود بر آب  
اعتقادش کن که خس باشد  
حکایت ابراهیم او هم گفت شبانی دیدم در بیابان از روی آب سرود  
طلبید عصا بر زمین رو چشمه آب روان شد تعجب کردم گفت خدای را  
بنده گان باشند که اگر کوه اشارت کند روان شود و در حال کوه روان شد  
گفت نمیکویم که روان شو کوه باز بایستاد قطعه  
بهر که فرمان کرد گیار برد  
در همه حال آشکار و نهان  
هر چه در کائنات موجود است  
جمله او را شنوند در فرمان  
حکایت بکر بن عبد الله گفت باذوالنون در بادیه بود در میان مسجود  
چنانکه نفس مهوایان دم شکران فرسوده بود و دل زمین چون جان میخزان  
مروه بند شتی که آسمان بغیرال سحاب فاضله کافوری می نخبست منکری گفت  
اگر طب آوری نیک بودی اینها را اشارت کرد و طب بار آورد قطعه  
چون نداد کس مسلم این سخن  
کز کرامات تو بے گرد و بهار  
کز تو فرمائی اشارت با خزان  
گل ز خارا برود و خیر از خار  
حکایت یکی از بزرگان گفت در بادیه می رفتم بزرگ دیدم عصائی  
در دست و عصا بریشانی بسته چند شتم که از قافله باز مانده است



















بازی که بر خوری شوی گشت کن کن	نگار تا تو باشی از یاد و خویش متن
ازادی حاصل خواهی چون به پاش	استاده در برابر استاده خویش متن

حکایت آورده اند که شبی دوی از فرزند و کوزه آب خواست چون کوزه آب بیاورد مادر خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا با صدا بردست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم با مادر کوزه در دست و از سرافسردگی بود و خدای تعالی او را دولت بخیر و او قطع

وانی که چه گفت حق تعالی	آن کن که رضای مایه نیست
با مادر خود ادب نگه دار	زیرا که رضای مادر را نیست
جنت که برای جاودانی است	زیرا که پای مادر را نیست
خواهی که رضای حق بجویی	آن کن که رضای مادر را نیست

رباعی

گرایق شوی در آنچه مادر فرمود	خیرات و عبادت کجا دارد نمود
میدان بقین که نشنوی بوی نیست	گر مادر تو از تو نباشد خوشنود

حکایت در قصه قصیده ام که انبیای نبی امثال بهرام نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده و از یوسف هیچ نیوی نموده با آنکه متوجهی از جمله برادران بسیار زیادت بود بسبب آنکه باید خود ترک دنیا کرد و آن وقت یوسف علیه السلام از میان و بهیچ وجه در محل اوقات بعد از دنیا یوسف علیه السلام بیاد داشت

من  
بازی که بر خوری شوی گشت کن کن  
ازادی حاصل خواهی چون به پاش  
حکایت آورده اند که شبی دوی از فرزند و کوزه آب خواست چون کوزه آب بیاورد مادر خواب رفته بود فرزند بر پای ایستاد و کوزه تا با صدا بردست گرفته نباید که مادر بیدار شود و من غائب باشم با مادر کوزه در دست و از سرافسردگی بود و خدای تعالی او را دولت بخیر و او قطع  
وانی که چه گفت حق تعالی  
با مادر خود ادب نگه دار  
جنت که برای جاودانی است  
خواهی که رضای حق بجویی  
رباعی  
گرایق شوی در آنچه مادر فرمود  
میدان بقین که نشنوی بوی نیست  
حکایت در قصه قصیده ام که انبیای نبی امثال بهرام نسل برادران حضرت یوسف علیه السلام بوده و از یوسف هیچ نیوی نموده با آنکه متوجهی از جمله برادران بسیار زیادت بود بسبب آنکه باید خود ترک دنیا کرد و آن وقت یوسف علیه السلام از میان و بهیچ وجه در محل اوقات بعد از دنیا یوسف علیه السلام بیاد داشت

سید که شک کردی هر برای خلق	فرمود اگر ندوی منی خدا و ران
فرزند سجد کردی در حضرت پادشاه	شاگرد پیش پیر فرزندان پیش شوهران

حکایت نظام الملک وزیر ببال خطبه صادره کردند هیچ عقوبت از وی حاصل نشد حکمی گفت او را صاحب بی ادبی عقوبت کنید صاحب را حبس کردند صاحب جوانی نادرانی غافل از ایضی که گوئی بسبب عقلی که از آن بود و دیگران جانی که روزی در خزانه خیانت از حاصل علم چیز و نه در بطلان و همش از نقد فکر پیشرفت مشعر

کل العنکبوت یقع فی جلاویه	جمع الذنوب سهل من الحماوی
قطعه	

زین گران جانی که بگریزد زمین	از برای صحبتش دیو بعین
بر سنجی جسم او میزان چرخ	بر تاج چرم او گاو زمین
آفرانم باقیض سان حرست	از ره عقل از قران باین قرین

مراج نامک و از انشراح نایبش طول شد و آنچه میخواستند اضعافشان قبول کردند حکایت مارون رشید پرسید که ترا اهل ترست با کسائی ابو یوسف ترا ترجیح نهاد و مارون گفت کسائی را ادب زیادت است همدین حدیث بود که فرمود آمد مارون مسواک مادر دست داشت پرسید که ای خدا اقل مساویک بعد از آن کسائی و آمد همین از و پرسید

من  
سید که شک کردی هر برای خلق  
فرمود اگر ندوی منی خدا و ران  
فرزند سجد کردی در حضرت پادشاه  
شاگرد پیش پیر فرزندان پیش شوهران  
حکایت نظام الملک وزیر ببال خطبه صادره کردند هیچ عقوبت از وی حاصل نشد حکمی گفت او را صاحب بی ادبی عقوبت کنید صاحب را حبس کردند صاحب جوانی نادرانی غافل از ایضی که گوئی بسبب عقلی که از آن بود و دیگران جانی که روزی در خزانه خیانت از حاصل علم چیز و نه در بطلان و همش از نقد فکر پیشرفت مشعر  
کل العنکبوت یقع فی جلاویه  
جمع الذنوب سهل من الحماوی  
قطعه  
زین گران جانی که بگریزد زمین  
از برای صحبتش دیو بعین  
بر سنجی جسم او میزان چرخ  
بر تاج چرم او گاو زمین  
آفرانم باقیض سان حرست  
از ره عقل از قران باین قرین  
مراج نامک و از انشراح نایبش طول شد و آنچه میخواستند اضعافشان قبول کردند  
حکایت مارون رشید پرسید که ترا اهل ترست با کسائی ابو یوسف  
ترا ترجیح نهاد و مارون گفت کسائی را ادب زیادت است همدین حدیث بود که فرمود آمد مارون مسواک مادر دست داشت پرسید که ای خدا اقل مساویک بعد از آن کسائی و آمد همین از و پرسید











غالب حال آن بود که غشی	شرم دارد روی حسن سوال
حکایت سلمان فارسی بر لشکری مایه بود در میان قهر جهان فقیر خود و قوتی خرنده بوی رسید گفت این توره گاه بار دار و بلشکر گاه سلمان بر سلمان	
بر آشت چون بلشکر گاه رسید مردم گفتن امیر است تبرید و ورقم افتاد	
سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بیه وجهه از برای تو هیچ اندیشه ندارم اول آنکه بیک ازین نوع شود و دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم قطعه	
چه خوش گفت باشاه ایران دیار	که ما گوشتندیم و جو پان امیر
گزارگ نعلی رو بر رسته	که غیب چو پان بود مظلمه
حکایت عبداللہ گیلانی روزی فاضلی عظیم بوده است فضل می در آ	
مذکور است او سیاه و پیشه مشهور سلطان محمود قازی بفرستد مرقه او را با بچه	
فرزند آن خود آورد و او بفرزندان سلطان را چون خوان که بیان بریای	
داشتی و چون سفره بخیلان لب و آن بسته کی کوزه پست گزنی و یکی را قطعه	
ز روی قدر عالم پیش از آن است	که قدرش خلق را معلوم گردد
بسا کس که نه جای رسید است	که کمتر خادش محمدم گردد
روزی فرزندان نیز یک سلطان رفتند که استاد با مایه خواری میکنند	
سلطان بفرمان داد که غلامان را بفرستد که او را نماند خادمان خواری کرد	

سلمان فارسی را که در میان قهر جهان فقیر خود و قوتی خرنده بوی رسید گفت این توره گاه بار دار و بلشکر گاه سلمان بر سلمان

بر آشت چون بلشکر گاه رسید مردم گفتن امیر است تبرید و ورقم افتاد

سلمان گفت این کار را از برای خود کردم بیه وجهه از برای تو هیچ اندیشه ندارم اول آنکه بیک ازین نوع شود و دوم آنکه دل تو خوش شود سوم آنکه از عهده حفظ رعیت بیرون آمده باشم قطعه

چه خوش گفت باشاه ایران دیار که ما گوشتندیم و جو پان امیر گزارگ نعلی رو بر رسته که غیب چو پان بود مظلمه

حکایت عبداللہ گیلانی روزی فاضلی عظیم بوده است فضل می در آ مذکور است او سیاه و پیشه مشهور سلطان محمود قازی بفرستد مرقه او را با بچه فرزند آن خود آورد و او بفرزندان سلطان را چون خوان که بیان بریای داشتی و چون سفره بخیلان لب و آن بسته کی کوزه پست گزنی و یکی را قطعه

ز روی قدر عالم پیش از آن است که قدرش خلق را معلوم گردد

بسا کس که نه جای رسید است که کمتر خادش محمدم گردد

روزی فرزندان نیز یک سلطان رفتند که استاد با مایه خواری میکنند سلطان بفرمان داد که غلامان را بفرستد که او را نماند خادمان خواری کرد

غزوان از ترو مندی دوست و دیانت مجوی خردنگارانی گفت	
ایشان را پیش من فرستاده تا کمالات دین دنیا حاصل کنند اگر این شکایت	
کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگر بشکرش جزا ده قطعه	
که پیشتر که گوید از او ستاد	تا او بستاند بستاند
که شکایت کند یقین میدان	که نکو شوق است و تعلیم
من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در و فقیه بکسب سلطنت	
رسند و بر مائده نیم نشینند قدر برای استاد گان بداند و از ایشان	
یا گویند و خرد را بفرور کار برسانند قطعه	
سلطان کند از خوار حال رعیت	کارش بفساد بخت و بکشش تلافی
چون عدل کند با همه مردم	که ای که اندک مال خوشی
حکایت و از خیار آمده است که بوسی طایفه السلام گفت خداوند مصلحت	
و پیشانی شی اسراریل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه	
شیانی کرده ام اکنون بادشاهی میباید که خطاب آندی که ای موسی	
بادشاهی جهان شبانهست چندان بوسفندان را از رفتن بزرگ نگاه میدار	
اکنون چند گان ما را از بزرگ نمند خیار نگه میداری قطعه	
شیدی آنکه در تحشیل گویند	رعیت گویند و نشینان است
بزرگ همین بود آن خط گاه	که در خط شینان همان است

غزوان از ترو مندی دوست و دیانت مجوی خردنگارانی گفت

ایشان را پیش من فرستاده تا کمالات دین دنیا حاصل کنند اگر این شکایت کرده اند بشکرم جزا ده و اگر دیگر بشکرش جزا ده قطعه

که پیشتر که گوید از او ستاد تا او بستاند بستاند

که شکایت کند یقین میدان که نکو شوق است و تعلیم

من این خدمت ایشان را از برای آن میفرمایم که در و فقیه بکسب سلطنت رسند و بر مائده نیم نشینند قدر برای استاد گان بداند و از ایشان یا گویند و خرد را بفرور کار برسانند قطعه

سلطان کند از خوار حال رعیت کارش بفساد بخت و بکشش تلافی

چون عدل کند با همه مردم که ای که اندک مال خوشی

حکایت و از خیار آمده است که بوسی طایفه السلام گفت خداوند مصلحت و پیشانی شی اسراریل فرستادی تعلیم ملک داری فرمای که من چندین گاه شیانی کرده ام اکنون بادشاهی میباید که خطاب آندی که ای موسی بادشاهی جهان شبانهست چندان بوسفندان را از رفتن بزرگ نگاه میدار

اکنون چند گان ما را از بزرگ نمند خیار نگه میداری قطعه

شیدی آنکه در تحشیل گویند رعیت گویند و نشینان است

بزرگ همین بود آن خط گاه که در خط شینان همان است



















مردودین همنشین خود است	نیک و بد همنشین نیک بد است
چون شوی همنشین بد کردار	باز شوی همچو همنشین ناچار
هم از ابوهریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول الله علیه السلام که گفت مردوی بزیارت دوستی روی شهرت می رود و رضای تعالی فرشته را فرمود که برگردد روی شمشیر چون آن مرد آمد رسید که یکمیر و گفت بطلان شهرت گفت که یکمیر کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت فی ملکای برای غرضی که با دوستی می کنم گفت باینکه من فرشته ام و فرستاده خدای تعالی ام نزدیک تو خدا که غرضی ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته ای نکته چهارمین باب است از فضیلت که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک بد مثل عطار و گلشن تاب است اگر با عطار نشینی یا شکفت و پیاثر خوشبوی گرداند و اگر گلشن تاب نشینی یا جامه تو بسوزاند یا بوی ناخوشش کند قطعه	
آئین گریب طن از بد نام	بمعنی باطنم را نیکو دان
بصورت ظاهر خود نیک کردم	بمعنی باطنم را نیک گردان
با آنکه گس و آدمی با هم هیچ نسبتی ندارند بوقت طاهر نیک مردانش جمع میکنند و اگر بعد از آنکه قطعه	
بیا موقت کار نیک مردان کن	اگر چه در ره دین کار تو پیشان است

فصل پنجم در محبت و عشق یار و رفیق با اشتراک  
 بهمن همنشین خود است  
 چون شوی همنشین بد کردار  
 باز شوی همچو همنشین ناچار  
 هم از ابوهریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول الله علیه السلام که گفت مردوی بزیارت دوستی روی شهرت می رود و رضای تعالی فرشته را فرمود که برگردد روی شمشیر چون آن مرد آمد رسید که یکمیر و گفت بطلان شهرت گفت که یکمیر کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت فی ملکای برای غرضی که با دوستی می کنم گفت باینکه من فرشته ام و فرستاده خدای تعالی ام نزدیک تو خدا که غرضی ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته ای نکته چهارمین باب است از فضیلت که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک بد مثل عطار و گلشن تاب است اگر با عطار نشینی یا شکفت و پیاثر خوشبوی گرداند و اگر گلشن تاب نشینی یا جامه تو بسوزاند یا بوی ناخوشش کند قطعه

سگی که در پی نیکان و بد چندان قدم	خدای گفت که در پی نیکان است
حکایت جماعتی مشرکان عرب با رسول علیه السلام گفتند اگر موقت ما میخواستیم ترک و افقت این گدایان کن پیغمبر علیه السلام گفتند که هرگز این نکتتم گفتندش یا از جهت ما مجلس و یکدیگر می آید که از ایشان خالی باشد فرمود که چنان کنم بران قرار دادند که این خود لائق است و دوستان از خطه با شمنان بودند خطا	
یار یا اعیار و بدین غصه باشد عظیم	
روزی که نوبت تو انکاران بود در رویشی نامید نام وی عبد الله بن ام سلمه خود را بنیت استماع کلام و در میان آن جماعت انداخت و برگردن این آن می افتاد چنانچه پیغمبر علیه السلام باید گردید آن کو پیشین و جبرین پسین مبارک افکند و ز گرس ویده را از آن بی دیده چون سنبل زلف تبهان تاب و دو گل رخسار را از نظر بیل بافتافت خارستان کفرستان که در حال طوطی خوشنویس و ما ینطبق عین الهوس و نیز حبس و توفی آن جامه اکل آفتی	
بمعنی مبارکش فرو خواند قطعه	
دین و دنیا به هم نباید نشست	حرام اند هر دو با یک روی
در دو قبله من از نتوان کرد	یا ازین سو باش یا از آن سوی
همچو آواز طبل می معنی است	اینهمه طعنه و بای و موی
چشم خود بر مدارانان چشم	روی خود بر تائبان بکوی

فصل پنجم در محبت و عشق یار و رفیق با اشتراک  
 بهمن همنشین خود است  
 چون شوی همنشین بد کردار  
 باز شوی همچو همنشین ناچار  
 هم از ابوهریره رضی الله عنه روایت کنند که گفت که شنیده ام از رسول الله علیه السلام که گفت مردوی بزیارت دوستی روی شهرت می رود و رضای تعالی فرشته را فرمود که برگردد روی شمشیر چون آن مرد آمد رسید که یکمیر و گفت بطلان شهرت گفت که یکمیر کار گفت بزیارت دوستی گفت آن دوست در حق تو انعامی کرده است گفت فی ملکای برای غرضی که با دوستی می کنم گفت باینکه من فرشته ام و فرستاده خدای تعالی ام نزدیک تو خدا که غرضی ترا دوست خود گرفته بدین سبب که تو دوست او را دوست گرفته ای نکته چهارمین باب است از فضیلت که پیغمبر علیه السلام فرموده است همنشین نیک بد مثل عطار و گلشن تاب است اگر با عطار نشینی یا شکفت و پیاثر خوشبوی گرداند و اگر گلشن تاب نشینی یا جامه تو بسوزاند یا بوی ناخوشش کند قطعه



























راحت از درویشی و محنت از طلب بیشی است  
 حکایت قتی و شهر برات در بر سره فلک و عظم میگفتم درویشی پرسید که الف را  
 و تقدیم بچ یافت گفتم باز او کی و فرغت بینی کرب لفظ دارد در از پیش بینی اگر قطعه  
 پرسیدم از استاد که ای سیر طریقت بهر چه الف تاب خم و بیج ندارد  
 از زمین گفت که در کتب تعلیم صدا بر شنیدی که الف هیچ ندارد  
 و دبیران الف را از راستی و میان جان میکشند فرد  
 آزادی و مجرب عادت کن تا بهج الف میان جان گیری جای  
 حکایت ابوالعباس قصاب میگفت هرگز طعام نخورم تا از گرنگی  
 بی طاقت نشدم لا جرم مرا لطیف حاجت نشد قطعه  
 هرگز نبود طلب حاجت در گرنگی و بینوایی  
 دیدم که نوشته اند در طلب آنچه در قاع کل دای  
 بشر حافی رحمة الله علیه گفت اگر گرنگی متاعی باشد که در بازار  
 بفروشد عارفان را نشاید که غیر آن هیچ چیز بخرد قطعه  
 چو مرد گر شه را سیم در بست نهاد یقین بدان که باز از غیر نان نخرد  
 و لیک گر سنگی گر لیم بفروشد حکیم هیچ متاعی بغیر نان نخرد  
 و را خیار آمده است که فردای قیامت درویشانی که در دنیا ریاضت کشیده  
 و عبادت کرده و از نعم دنیا محروم مانده خداوند تعالی خطاب کند که ای

این متن از کتاب  
 شهر برات در بر سره  
 فلک و عظم میگفتم  
 درویشی پرسید که  
 الف را و تقدیم  
 بچ یافت گفتم باز  
 او کی و فرغت بینی  
 کرب لفظ دارد در  
 از پیش بینی اگر  
 قطعه پرسیدم از  
 استاد که ای سیر  
 طریقت بهر چه الف  
 تاب خم و بیج  
 ندارد از زمین  
 گفت که در کتب  
 تعلیم صدا بر  
 شنیدی که الف  
 هیچ ندارد و  
 دبیران الف را  
 از راستی و  
 میان جان  
 میکشند فرد  
 آزادی و مجرب  
 عادت کن تا  
 بهج الف میان  
 جان گیری  
 جای حکایت  
 ابوالعباس  
 قصاب میگفت  
 هرگز طعام  
 نخورم تا از  
 گرنگی بی  
 طاقت نشدم  
 لا جرم مرا  
 لطیف حاجت  
 نشد قطعه  
 هرگز نبود  
 طلب حاجت  
 در گرنگی  
 و بینوایی  
 دیدم که  
 نوشته اند  
 در طلب  
 آنچه در  
 قاع کل  
 دای بشر  
 حافی رحمة  
 الله علیه  
 گفت اگر  
 گرنگی  
 متاعی  
 باشد که  
 در بازار  
 بفروشد  
 عارفان  
 را نشاید  
 که غیر  
 آن هیچ  
 چیز  
 بخرد  
 قطعه  
 چو مرد  
 گر شه  
 را سیم  
 در بست  
 نهاد  
 یقین  
 بدان  
 که باز  
 از غیر  
 نان  
 نخرد و  
 لیک  
 گر سنگی  
 گر لیم  
 بفروشد  
 حکیم  
 هیچ  
 متاعی  
 بغیر  
 نان  
 نخرد و  
 را خیار  
 آمده  
 است که  
 فردای  
 قیامت  
 درویشانی  
 که در  
 دنیا  
 ریاضت  
 کشیده  
 و عبادت  
 کرده  
 و از  
 نعم  
 دنیا  
 محروم  
 مانده  
 خداوند  
 تعالی  
 خطاب  
 کند که  
 ای

آنانی که دنیا را سه طلاق داده اند نفس طمینه را با ریاضت بر نهاده قطعه  
 ترک عالم فانی بیوفت کردند یقین که در طلب دوستی ما کردند  
 در بر مصاحبت آخرت که مقصود است همه مصالح و مقصود خود را کردند  
 و در مصاحبت بگردید و بنگرید هر کیشما دوستی و حسانی کرده است لطیفی کرده  
 قدم از قدم او بردارید و او نشانی از دست گذارید تا او را با خود بیشت نبینید  
 حکایت ابوهریره رضی الله عنه گفت روزی رسول خدا را دیدم که پلوسه  
 مبارک بزرگین نهاده بود و رنگ حساره مبارکی متغیر بود و گفتم یا رسول الله  
 ترا چه بوده و چه رخ رسیده رباعی  
 بر چهره تو نشان در دست چرا اگر دگر رخسار تو کرد دست چرا  
 بر خاک چرا نهاد و چه پلورا ای پشت جهان رو تو ز دست چرا  
 گفت اسی ابا هریره سه روز دست که طعام نخورده ام و قوت طاقت  
 برخاستن نداهم ابوهریره گفت در حضرت نمی نشست و بگریتم گفت ای ابا هریره  
 گر یکس که نعم آخرت در ریاضت نیاست عروص دنیا را بر من غرض کردند  
 قبول نکردم و بروی او التفات نمودم از آنکه گذران است قطعه  
 اگر ترا عیش آخرت باید ترک لذات این جهانی کن  
 که یک ساعت تنم گیسر و انگمی عیش جاودانی کن  
 حکایت در مقامات صوفیان آورده است که اگر الهیه در گرنگی طاقت نیابد

این متن از کتاب  
 شهر برات در بر سره  
 فلک و عظم میگفتم  
 درویشی پرسید که  
 الف را و تقدیم  
 بچ یافت گفتم باز  
 او کی و فرغت بینی  
 کرب لفظ دارد در  
 از پیش بینی اگر  
 قطعه پرسیدم از  
 استاد که ای سیر  
 طریقت بهر چه الف  
 تاب خم و بیج  
 ندارد از زمین  
 گفت که در کتب  
 تعلیم صدا بر  
 شنیدی که الف  
 هیچ ندارد و  
 دبیران الف را  
 از راستی و  
 میان جان  
 میکشند فرد  
 آزادی و مجرب  
 عادت کن تا  
 بهج الف میان  
 جان گیری  
 جای حکایت  
 ابوالعباس  
 قصاب میگفت  
 هرگز طعام  
 نخورم تا از  
 گرنگی بی  
 طاقت نشدم  
 لا جرم مرا  
 لطیف حاجت  
 نشد قطعه  
 هرگز نبود  
 طلب حاجت  
 در گرنگی  
 و بینوایی  
 دیدم که  
 نوشته اند  
 در طلب  
 آنچه در  
 قاع کل  
 دای بشر  
 حافی رحمة  
 الله علیه  
 گفت اگر  
 گرنگی  
 متاعی  
 باشد که  
 در بازار  
 بفروشد  
 عارفان  
 را نشاید  
 که غیر  
 آن هیچ  
 چیز  
 بخرد  
 قطعه  
 چو مرد  
 گر شه  
 را سیم  
 در بست  
 نهاد  
 یقین  
 بدان  
 که باز  
 از غیر  
 نان  
 نخرد و  
 لیک  
 گر سنگی  
 گر لیم  
 بفروشد  
 حکیم  
 هیچ  
 متاعی  
 بغیر  
 نان  
 نخرد و  
 را خیار  
 آمده  
 است که  
 فردای  
 قیامت  
 درویشانی  
 که در  
 دنیا  
 ریاضت  
 کشیده  
 و عبادت  
 کرده  
 و از  
 نعم  
 دنیا  
 محروم  
 مانده  
 خداوند  
 تعالی  
 خطاب  
 کند که  
 ای



باید که سر یک شکر را از طعام پر کند و سر یک دیگر از آب سر یک دیگر از روغن  
 نفس در آن را کند اما صوفیانی گفتند که تو هر یک را از طعام پر کن  
 خیر لطیف خود را جالب میکند که لطیف تر از جام باشد نفس را جای که باشد بیت  
 بشنود که چو گفت صدقانی پرواری چون سیر شدی چراغ جان ارے  
 حکایت در کتاب طب و ده اندک که بخت صحت بدن باید که در روز سه بار  
 طعام خورد و اول آن پاد و دوازدهم و دهم و نهم و هشتم و هفتم و ششم و پنجم و چهارم و سیم و دوم و اول  
 در روز و روز سه بار باید خورد تو یک روزی خوری شش بار  
 که تو آنم سلطان تو کردن حاشش نشد اگر شوی بیمار  
 حکایت وقتی شخصی بنزد یک طبیبی آمد که در فراجم تغییری پیدا شده است  
 گفت تغییر چیست گفت پیش زمین هر ما دعا و است نمانم بخورم و پیش نه  
 و حقیر است مجموع بنجا بود اکنون سی شش خورده میشود گفت هل است مطبوعی  
 بخور بدین تفصیل عنایت و من بستان و کل بنفشه یک من بلیله در دست غایب  
 نیم من ابطو خود و من کین در حدیثی که بچو شایند تا است من باند ترخین  
 و ده من شش و پنج من و آن آب شربت کن بخور تا تلخینه باشد فرد  
 ترا که خور چنین است گاه در بخوری لغو باشد اگر تند است گردی زن  
 حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بسیار میزد و بی  
 که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفت اندک سنگ را به بند مقاد و ار

باید که سر یک شکر را از طعام پر کند و سر یک دیگر از آب سر یک دیگر از روغن  
 نفس در آن را کند اما صوفیانی گفتند که تو هر یک را از طعام پر کن  
 خیر لطیف خود را جالب میکند که لطیف تر از جام باشد نفس را جای که باشد بیت  
 بشنود که چو گفت صدقانی پرواری چون سیر شدی چراغ جان ارے  
 حکایت در کتاب طب و ده اندک که بخت صحت بدن باید که در روز سه بار  
 طعام خورد و اول آن پاد و دوازدهم و دهم و نهم و هشتم و هفتم و ششم و پنجم و چهارم و سیم و دوم و اول  
 در روز و روز سه بار باید خورد تو یک روزی خوری شش بار  
 که تو آنم سلطان تو کردن حاشش نشد اگر شوی بیمار  
 حکایت وقتی شخصی بنزد یک طبیبی آمد که در فراجم تغییری پیدا شده است  
 گفت تغییر چیست گفت پیش زمین هر ما دعا و است نمانم بخورم و پیش نه  
 و حقیر است مجموع بنجا بود اکنون سی شش خورده میشود گفت هل است مطبوعی  
 بخور بدین تفصیل عنایت و من بستان و کل بنفشه یک من بلیله در دست غایب  
 نیم من ابطو خود و من کین در حدیثی که بچو شایند تا است من باند ترخین  
 و ده من شش و پنج من و آن آب شربت کن بخور تا تلخینه باشد فرد  
 ترا که خور چنین است گاه در بخوری لغو باشد اگر تند است گردی زن  
 حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بسیار میزد و بی  
 که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفت اندک سنگ را به بند مقاد و ار

و نفس را به بندگی استغفار تا آن صید کند و این صید شود که گفت اند فر  
 اما نباشی در طریق بندگی نفس ملعون کی شود و مقاد و  
 صد سال او را در بنوعی و فوج بداشت و عذاب کرد و پرسید که تو کیستی و  
 من کیستم همان جواب تین عادت کرد و صد سال دیگر در فوج او را بداشت  
 چون سوال اول مکرر نمود باز همین گفت سر روزی که رنگی را داشت  
 پرسید که تو کیستی و من کیستم گفت تو خدای بزرگ من بنده ضعیف قطعه  
 چه بل صعب تر از گر سنگی لبس الجارح الطیور جشتوح  
 معطفه در دعای خویش چه گفت و حاکم بن عبد الله ابی الجعفی  
 باب یازدهم در نکاح و احوال زنان  
 قَالَ رَسُولُ اللَّهِ صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَآلِهِ وَسَلَّمَ تَلَكُمُ الْمَرْأَةُ  
 لِمَا نَكَحَهَا وَحَسَنُهَا وَلِحِمَاهَا وَلِدَنُهَا مَثْنَوِي  
 چار چیز است در آن کسایش که از آن چار باشد اگر آیش  
 زندگانی نیک کثرت مال دین اسلام و تاملی جمال  
 زن کین هر چهار محرم است زن خویش که در محرم است  
 بدانکه نکاح بر شش قسم است قسم اول واجب و آن آن است که مال و  
 شہوت افراط دارد و اگر نکاح نکند در سر ام افتد و دوم سنت آن آن است  
 که مال دارد و شہوت با افراط ندارد و سوم مستحب آن آن است که مال را

باید که سر یک شکر را از طعام پر کند و سر یک دیگر از آب سر یک دیگر از روغن  
 نفس در آن را کند اما صوفیانی گفتند که تو هر یک را از طعام پر کن  
 خیر لطیف خود را جالب میکند که لطیف تر از جام باشد نفس را جای که باشد بیت  
 بشنود که چو گفت صدقانی پرواری چون سیر شدی چراغ جان ارے  
 حکایت در کتاب طب و ده اندک که بخت صحت بدن باید که در روز سه بار  
 طعام خورد و اول آن پاد و دوازدهم و دهم و نهم و هشتم و هفتم و ششم و پنجم و چهارم و سیم و دوم و اول  
 در روز و روز سه بار باید خورد تو یک روزی خوری شش بار  
 که تو آنم سلطان تو کردن حاشش نشد اگر شوی بیمار  
 حکایت وقتی شخصی بنزد یک طبیبی آمد که در فراجم تغییری پیدا شده است  
 گفت تغییر چیست گفت پیش زمین هر ما دعا و است نمانم بخورم و پیش نه  
 و حقیر است مجموع بنجا بود اکنون سی شش خورده میشود گفت هل است مطبوعی  
 بخور بدین تفصیل عنایت و من بستان و کل بنفشه یک من بلیله در دست غایب  
 نیم من ابطو خود و من کین در حدیثی که بچو شایند تا است من باند ترخین  
 و ده من شش و پنج من و آن آب شربت کن بخور تا تلخینه باشد فرد  
 ترا که خور چنین است گاه در بخوری لغو باشد اگر تند است گردی زن  
 حکایت در کتابی دیده ام که خداوند تعالی چون نفس را بسیار میزد و بی  
 که تو کیستی و من کیستم گفت تو توئی و من منم گفت اندک سنگ را به بند مقاد و ار



















که صد هزار دل از دست غافل برود	زهی بلای سیاهی که چشم جادو داد
پیش پیر زن قصه احوال خود بگفتم گفت سمل است تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت	جماعتی از مردان زمان آورد و در خانه رفت مرا بازی عقد بستن بخاطر شد
و پیر زن مانده بیرون گفت مشکوخت من کو گفت مشکوخت تو منم نگاه کرد منی دیدم	چون چوب عود که سوختن را شاید و قاشقی چون منج خشک که کوفتن را
تو گوئی که بهیبت و عجب است را مانده و خانه او او من بیعت را شنیدی	بستی همچو سبیل صندوق
دلم بر لب و پیش طبع تو	در لب چشم و نه تم نه بوی
کس نه بنیاد آیین تو	دانشم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشید و غم فرو
المنه شد که این شغل قضا شد	محبوب بدست آمد و طلبی شد
غرض من تو بودی اما شرف میداشتم که حالی رضای پیر زن طلبیدم و	بر خود چون مرغ تاب زن طلبیدم و بیرون رفتم بیت
من اگر خواهم بودن شویت	کور باشم که به بنیم روایت
روز دیگر اندیشه کردم که چه حیل کنم گفتم درین شهر غسلی اعظم کرده	میدانند بیا تا بهیبت ایشان بیرون آیم و بمرده شوی خود را بنیایم
درین عقدخت که افتاده ام	ندام چه اندیشم و چون کنم
کنم بیرون از تن مرده با	که شلو از این نده بیرون کنم

در این قصه از احوال خود بگفتم گفت سمل است تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت جماعتی از مردان زمان آورد و در خانه رفت مرا بازی عقد بستن بخاطر شد و پیر زن مانده بیرون گفت مشکوخت من کو گفت مشکوخت تو منم نگاه کرد منی دیدم چون چوب عود که سوختن را شاید و قاشقی چون منج خشک که کوفتن را تو گوئی که بهیبت و عجب است را مانده و خانه او او من بیعت را شنیدی بستی همچو سبیل صندوق در لب چشم و نه تم نه بوی دانشم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشید و غم فرو المنه شد که این شغل قضا شد محبوب بدست آمد و طلبی شد غرض من تو بودی اما شرف میداشتم که حالی رضای پیر زن طلبیدم و بر خود چون مرغ تاب زن طلبیدم و بیرون رفتم بیت من اگر خواهم بودن شویت کور باشم که به بنیم روایت روز دیگر اندیشه کردم که چه حیل کنم گفتم درین شهر غسلی اعظم کرده میدانند بیا تا بهیبت ایشان بیرون آیم و بمرده شوی خود را بنیایم درین عقدخت که افتاده ام ندام چه اندیشم و چون کنم کنم بیرون از تن مرده با که شلو از این نده بیرون کنم

صباح بد کان حل فروشی رفتم و چادری گند خریدم و دستاری بزرگ	در و بی پیچیدم و در پشت گرفته بسوی خانه رفتم پیر زن گفت این چیست گفت
در ولایت خویش خصال بودم و ترا اینجا از برای آن خواسته ام که تا بیاری	تو این کار پیش گیرم پیر زن این سخن بشنید فقیر و فغان برخواست گفتم قائم نمائید
که بر اهل محله دین منی عهدی کرده ام که هر دو ما از عهدی خصل فروروانا	بیرون می آیم دست بر سر زد و روی دیوایم نهاد و گفت شنیدی
از بهر خدا کن فتنه است	در پیشه و عا و شست آیت
بگذر از سر چنین ملییدی	انکار که روی من ندیدی
تقریر بیا نمود و مرا استقامت کرد و صد دنیا را شکر از زیارت دعا کرد	در گذشتیم و محلت بوی گذشتم
حکایت در بیوفائی زمان آورده اند که با دشتابی ندی برادر کردی اند	سرنگان در بیوفائی فقط و فرمود چون شب درآمد سلطان خوابی لایت مانع
سرنگان شبی یافت سرنگ در خواب فرو رفت دروان آمدند و در را	نزدیده بردند چون سرنگ از خواب بیدار شد بر سرید مر خود گرفت بگریخت
بعد از آن شب گندوی در گورستانی افتاد و هر وی دید که از غم غایب شد	گفتی که گورستان پر نور است و از حسن طلعت می نشاء رحمت الهی گوشت
مگر و حقی که مالین مرده آمده یا شحی که رحمت شرو که در دوائی اندک	در دوائی اندک

در این قصه از احوال خود بگفتم گفت سمل است تدبیر او بکنم از خانه بیرون رفت جماعتی از مردان زمان آورد و در خانه رفت مرا بازی عقد بستن بخاطر شد و پیر زن مانده بیرون گفت مشکوخت من کو گفت مشکوخت تو منم نگاه کرد منی دیدم چون چوب عود که سوختن را شاید و قاشقی چون منج خشک که کوفتن را تو گوئی که بهیبت و عجب است را مانده و خانه او او من بیعت را شنیدی بستی همچو سبیل صندوق در لب چشم و نه تم نه بوی دانشم که سر در دامن کشید من نیز دم در کشید و غم فرو المنه شد که این شغل قضا شد محبوب بدست آمد و طلبی شد غرض من تو بودی اما شرف میداشتم که حالی رضای پیر زن طلبیدم و بر خود چون مرغ تاب زن طلبیدم و بیرون رفتم بیت من اگر خواهم بودن شویت کور باشم که به بنیم روایت روز دیگر اندیشه کردم که چه حیل کنم گفتم درین شهر غسلی اعظم کرده میدانند بیا تا بهیبت ایشان بیرون آیم و بمرده شوی خود را بنیایم درین عقدخت که افتاده ام ندام چه اندیشم و چون کنم کنم بیرون از تن مرده با که شلو از این نده بیرون کنم







چهره دید سیاه و تار یک مرد را دید و تبر سید و گفت زن من نیست عیسی  
علیه السلام دعا کرد و همان صفت اول را باز آوردند و خوشدل شد  
عیسی علیه السلام گفت این زن را هیچ عمر نمانده است ترا چهل سال دیگر عمر  
مرد گفت یک نیمه عمر خود با و بخشیدم زن گفت قبول کردم دست یکدیگر گرفتند  
و روان شدند چون پاره راه بر قنقندر خوابیدند و زن نمانده و بخت  
ناگاه ملکه را ده انگشتکاری آمد چون خبر شد از لشکر یک سواره شده و چون به  
استان گان بر کنار آمده زن صاحب جمالی دید پرسید که تو کیستی صورت حال  
گفت ملکه را ده گفت چه میکنی یا این گدای منو یا میا تا ترا ببرم و نکاح  
خود و بگرم بسیاری حکایت گفت و عاقبت راضی شد و چون یوزا را بین  
بر حسب اتفاق است و مندر نشست و مندر

پیش معشوقی شد و شوهر شست	زن زیر پا چه کند شوهر ز شست
<p>چون شوهر بریار شد زن را ندید در هر طرف میزد و زن را می طلبید و  شبانه صورت حال بگفت مرد و بیچاره ازین حدیث برآشفته بدست سراسی  ملک زاده و آمد به در و با هم دید چون آن نظر بر وی افتاد روی بگردانید و  گفت من ترا می دیدم و با تو کجا بوده ام هر چند شوهر سستی نمود و سودمند نیامد و  نزد یک عیسی رفت و گفت ای طبیب رخ بران وادی عیبی بجبران قطع  کاف</p>	
آدمی رخ کن بکلیت با	کاف جفا پیش از وفا گشت

تو مری می که آن خدا نافرست  
عمر شکست و از خدا برگشت

عیسی علیه السلام حاضر شد زن همچنان انکار میکرد می گفت چون او را میخواستی  
آنچه بخواهید است بجا بآورد زن گفت باز دام و حال که این گفت عیسا جان بدو  
حاضر آن تعب کرد و عیسا صورت حال بیان فرمود و دل از وفا زن برداشتن  
کامیت و شهر بصره میسی بود روزی دیباغ خود رفت زن با خدیان را حساب  
جمال دید چنانکه گل از رشک خوش جا میبارد میگرد و غنچه از زیر پرده برویش  
نظاره میس چون او را بدید قطع

چون بابل شصت و شش  
از بسکه رشوق او بنا لید  
فریاد و فغان بر جان برآورد  
هر ناله او فغان برآورد

باغبانرا بطرفی فرستاد و زن را گفت برو در باغ را حاکم ببند زن برفت باز آمد  
و فرمود <sup>در وقت ۱۲ ساعته</sup> بر او در باغ را حاکم ببند زن برفت باز آمد  
رئیس پرسید که همه دریا هستی گفت بستم و یک را انداخته و غم نسبت گفتان کلام  
گفت آنجرا که خداوند تعالی می بیند در وقت گناه بنده را چون این سخن شنید بر خود  
بمزد و از حال گردید و از شنیدن بفرات از آن جریمه عذر خواست قطعه

در بی شهوت آن چند توان پوشیدن از آنکه بی دیده بدین توان پوشیدن	ایک قصه در میان کنی شربت نیست گرم از دیده مردم بدوای پوشیدن
حکایت برقی در بصره خروج کردن علوی بگرفتند تا فصحیت کنند گفتند ما شما را علمیم که هر چه تیغ بر شما کار کنند گفتند این چون باشد گفت اول	

[illegible]











از ان حدیث شریفه ثقیف با واره  
کس این حدیث با واره چنان شنیده

پور اسکندر خواستگاری کردیم منت داشت و عداوت از میان برد  
 ای پسر کینه ۱۲ طالع ۵ ۱۲ روز ۱۳  
 ملک چون دختر را بدید شیفه و عاشق او شد و شش ماه با دختر خلوت  
 داشت و در زوی امر او وزیر او بیت قطعه

کسی کو جمال دل آرام یافت	ترجمہ جمال دل آرام یافت
بنا کام میشد و گم روی کس	کسی کو گم روی <sup>بنا</sup> کام یافت

و در باره این بحالت حسب آمد خلافت طلبیدند و با یکدیگر تدبیر کردند که این عقد کج را قسّم کنند و این تدبیر صلحی را شرح کیفیت تدبیر شرط شده اتفاق گردید که هر یک از راضی و راضی طلب کنند که گروه کشای این عقد مشکل ایشانند مشغول

<p>بیکدم و رفع آن معنی کند زن</p>	<p>که عاجز گرد و از وی رستگار</p>
-----------------------------------	-----------------------------------

بیر نه را آوردند که قاصت او چو نشت فلک محم بود بیست  
از آن زالی که آن در گرد و شان که پیشش زال گشتی بهرستان

یا ای مشورت کرد که میان ملک و دختر فراق اندیش و این عقد کج را  
اطلاق کن بیرون گفت غطایت القلوب <sup>است</sup> و اسلئت الان یا کافرو

من این کار را میکنم بیگمان | بدست کماندار داو کمان  
و شمع قنبر را موسی بود چون شب فراق سیاه ولی چون روز وصال کوتاه

بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين

پیر اربعہ پر ازین حال خیر و آگاہ بشیوہ طیبیان در حرم داماد قمر حدیث

موی باریک باوے بافت متنوی

دورون خانه بینی برگ صمدار  
چو بینی پیر زن با زن خویش

سیرزان گفت قصد کوتاه کن که موی ترا دراز کنم دشوی ترا بی نیاز و قنطاری می شود  
می شناسی فم و در فم می باشد مثل جغد و در دنبال ماهی با فم در حال آن شود فم نفس گیری  
سنگ لید و وارونی و در موی و خرمالید بوی نا خوش ندوی ظاهر شد چون سنگ  
نزدیک و خرمالید بوی خوش و مرغ و اگر گرفت و از خانه بیرون رفت قطعه

چون فقط سیاه‌هی بر جامه سفید  
نیز اگر جز کمال ندارد اندر او امید

وزرا بعد از شش ماه چون ملک را دیدند پیش رویدند و بجنب پر رسیدند  
صورت حال را بگفت گفتند دختر قضیت کینر کی رومیست که عادت

ایشان آنست که در شهر شاه زموی ایشان بوی ناز خوش میاید ملک زمین  
متغیر شد و دختر ایشان پسر شاه از ملک رعدت اسیر و کنون بود و در  
شماره ۱۳۰

خزمیه استارو لوی مخرون خزانچا ملتوانست کہ بیش پیدر و و بطرفی رفته  
تا وضع حملش اتفاق افتاد و آن فرزند ذوالقرنین بود و او از زید چمان

[illegible][illegible]







































دین زمان حال و درگاه نگر	که چنان عادل اند و دین پر
آنکه مصحف بعر نکشاید	وزر مساجد صیبر زیاید
اول کسی که بنیاد فحش و قتلان نهاد و موثبات یوان حجاج بود در سالی بر خانه	
نیمدم و منع کرد و بعد از آن بظلم مستتر آید تا بدینجا رسید که در سالی صد قبیله یار	
می ستانند و حکامات دیگر که هر یک را بتامی میخوانند بیت	
آتش نیز ظلم ظالم سوز	در میان زمانه بوده است
بعد از وفات حجاج او را بخوابیدند که بزنجیری آتش زده و در محرابی آتش افکند	
گفتند حال چیست گفتن هر یک با همی هر یک را بر قصاص کردند و بنور ظلمت آید قطع	
مگر نماند خون ریز کاوسه زاده	ز روختن وقت بنگران است
و گر نه خون کسی بیگانه چو آریزد	علی مخصوص که او و من مسلمان است
حکایت بادشاه طوس پس ظاهر از حکما بجانب هند وستان خراسان و تخریب	
تمامیت و صحت آن آبادانی ملک ایشان بکسبیت و بنجوری و او خرابی و لایت	
با بچه علت است چنان نزدیک سید نیا و شاه هند بفرمود که ایشان را در زندان	
کنید و طعام اندک میدتا انگاه که فلان کوه خراب شود و چند انک زاری کردند و شفیع	
آوردند و هیچ قائم نبود و چنانکه باز گفتند و تضرع و نیاز و زاری کردند قطع	
چو خسروان جهان حکم جور فرمایند	کجا بنصب شفیعان تقدیر فرغ شود
انجام خویش ز پروردگار جوی ندم	مگر بقدرت پروردگار فرغ شود

فرد فلان آن مرد  
تقدیر هر چه بود  
غارتان بجهنم است  
ماه فحش و فساد  
بنیاد فحش و قتل  
چند نفر از قتل  
خسروان جهان  
انجام خویش  
از پروردگار  
جوی ندم

بعد از سه روز بیشتر آنکه فلان کوه خراب شد و ایشان را بر سرین و روند	
را خراب دیدند و من خود را صبح دانستند که صحت و بیماری با نیک خود و ن	
بسیار است و آبادانی و خرابی ملک بعد از مردم آزادی بعد از ان ایشان را	
بنواخت و باز گردانید و گفت آنچه دیده اید باز گوید قطع	
اگر بنگرید سوز سینه منظر	ز سوز سینه منظر
و گر نبوه رسد آه و ناله درویش	عجب مدار که کوه و فتنه شود بامون
حکایت وقتی ظالمی آتش ظلم مشتعل کرده بود و گرد فتنه ستونی غریزی	
مر گفت دعا کن تا خداوند قتالی او را تو به گفتیم امید دارم که او را بگری	
در گفت تو به گری چیست گفتیم آنکه در عهد ادریس علیه السلام طائفه گفتند دعا کن	
تا این گریان از درندگی تو به کنند و این عاگرد و گریان همه هلاک شدند گفتند	
ما هلاک ایشان بخیر استیم گفت تو به گرگ نیست و لیل آنکه درندگی لازم	
گرگ است و از تقامی لازم بدون عدم ملزوم محال قطع	
دانی چه وقت تو به که ظالم از حفا	وقتی که گرگ تو به کند از درندگی
اما چو سرفراز شود وقت مرگ است	همچو ملاک سوز بوقت پزندگی
حکایت در عهد عبداللہ بن طاهر که در عدل یگانه بود و در او دوش	
افسانه ملک خراسان و درشت جماعتی عیش از نیشاپور و روزه دوز را	
گرفته بودند و بزندان برده پیش ملک داشتند و شب یکی از ایشان بگریخت	

غارتان بجهنم است  
ماه فحش و فساد  
بنیاد فحش و قتل  
چند نفر از قتل  
خسروان جهان  
انجام خویش  
از پروردگار  
جوی ندم



از عتاب ملک سیدند کجای می خوبی را می گناه بزدان کردند بچاره در گوشه  
زندان محراب نیاز ساخت و حاجت خود بر بی نیاز برداخت میگفت قطع

ای کز نیاز حاجت بیچاره میدی	بشنو نیاز و حاجت بیچارگی من
مظلوم و سگینه همرو آواره از وطن	رحمت کن و بخش بدارگی من

عبداللہ ان شب سبار بخوابید کہ تخت میرا گونہ کر ویدم و شب وزیر را  
جمع ساخت حال گفت وزیر گفتند این را از اغوات<sup>۱</sup> احلام است گفت فی ہلک

پدری دوست با پسر میگفت | اگر کن ترک کس جان پدر

گفت از من حاجت خواه گفت چرا حاجت از من خواهم که من از برای من در

و فریاد برآورد و در قدم آن درویش افتاد و قطعه

و اد از کسی طلب که بدین منتهی شود  
و اد از کسی طلب که کند بر و اد خواهد

باب چهارم در بیان غسل و لیثی

قَالَ النَّبِيُّ عَلَيْهِ السَّلَامُ إِنَّ الْحَبَّةَ حَرَامٌ عَلَى الْخَلَاءِ وَقُلُوبِهِ

اگر از اهل دینی ایچان مرد  
نه یتیم های ایشان جزیت

بدانکه بخل قره دوستی دنیاست و دوستی او اصل همه گناه خطاهاست که  
پیغمبر علیهم السلام فرمود **حُبُّ الدِّينِ كَأَنْ تَسُكَّ عَلَى خَطِيئَةٍ بِهَا مِائَةُ ذَنْبٍ**

علیہ اسلام ازان بار کہ خداوند تعالیٰ دنیا را آفرید هرگز در نظر نگرفته است و  
مرد هر که ترا دوست دارد من و او دشمن دارم لاجرم هر که طالب آخرت است او را

از کمال معرفت یابی مشاغل جمال

نمونه ای که گردنی پال نفس خوش مال چون روست آید نفس در پال مال  
کفایت آورده اند که چون سکه بروم نهادند ملبس علیه المغنه از شادی بیالیدند

نزار گرفت و بر خوشم خود را بید فرزندش از و پرسیدند که چه حالتی گفت  
این سنگ پاره و توصیف می بنمید که بسیاری خلق را بدان لغو بجه گفتند

درام است گفت ز روی روی و حسین حسین روی روی دو علامت حسرت  
و حسین حسین نشان نخل خورشید<sup>۱۳</sup>

نداری بخل و کین سوشش نگر / رنگ زرد و چین ابرویش نگر  
گاه گفت عزت خداوند که من بواسطه تو بسیار از زمینیان را بدین فرج و رحمت

[illegible]

۱۵ صفحہ  
 ۱۶ صفحہ  
 ۱۷ صفحہ  
 ۱۸ صفحہ  
 ۱۹ صفحہ  
 ۲۰ صفحہ  
 ۲۱ صفحہ  
 ۲۲ صفحہ  
 ۲۳ صفحہ  
 ۲۴ صفحہ  
 ۲۵ صفحہ  
 ۲۶ صفحہ  
 ۲۷ صفحہ  
 ۲۸ صفحہ  
 ۲۹ صفحہ  
 ۳۰ صفحہ  
 ۳۱ صفحہ  
 ۳۲ صفحہ  
 ۳۳ صفحہ  
 ۳۴ صفحہ  
 ۳۵ صفحہ  
 ۳۶ صفحہ  
 ۳۷ صفحہ  
 ۳۸ صفحہ  
 ۳۹ صفحہ  
 ۴۰ صفحہ  
 ۴۱ صفحہ  
 ۴۲ صفحہ  
 ۴۳ صفحہ  
 ۴۴ صفحہ  
 ۴۵ صفحہ  
 ۴۶ صفحہ  
 ۴۷ صفحہ  
 ۴۸ صفحہ  
 ۴۹ صفحہ  
 ۵۰ صفحہ  
 ۵۱ صفحہ  
 ۵۲ صفحہ  
 ۵۳ صفحہ  
 ۵۴ صفحہ  
 ۵۵ صفحہ  
 ۵۶ صفحہ  
 ۵۷ صفحہ  
 ۵۸ صفحہ  
 ۵۹ صفحہ  
 ۶۰ صفحہ  
 ۶۱ صفحہ  
 ۶۲ صفحہ  
 ۶۳ صفحہ  
 ۶۴ صفحہ  
 ۶۵ صفحہ  
 ۶۶ صفحہ  
 ۶۷ صفحہ  
 ۶۸ صفحہ  
 ۶۹ صفحہ  
 ۷۰ صفحہ  
 ۷۱ صفحہ  
 ۷۲ صفحہ  
 ۷۳ صفحہ  
 ۷۴ صفحہ  
 ۷۵ صفحہ  
 ۷۶ صفحہ  
 ۷۷ صفحہ  
 ۷۸ صفحہ  
 ۷۹ صفحہ  
 ۸۰ صفحہ  
 ۸۱ صفحہ  
 ۸۲ صفحہ  
 ۸۳ صفحہ  
 ۸۴ صفحہ  
 ۸۵ صفحہ  
 ۸۶ صفحہ  
 ۸۷ صفحہ  
 ۸۸ صفحہ  
 ۸۹ صفحہ  
 ۹۰ صفحہ  
 ۹۱ صفحہ  
 ۹۲ صفحہ  
 ۹۳ صفحہ  
 ۹۴ صفحہ  
 ۹۵ صفحہ  
 ۹۶ صفحہ  
 ۹۷ صفحہ  
 ۹۸ صفحہ  
 ۹۹ صفحہ  
 ۱۰۰ صفحہ



























پیش روید و گفت ای شاه جانوران ما و برادریم که گوشتی می پاش  
مانده است می خواهیم که میان ما قسمت کنی شیر بدین طبع شادان شود  
ایشان را بنواخت و در محراب ایشان وان شد قطعه  
سپاس غره بگفتار مردم بکار  
یقین که شمن خوشوار هر یان است  
چون نزدیک باغی رسیدند یک روباه گفت من بروم و خبر گوشت را بیاورم  
رو به رفت و به انگور خوردن مشغول شد ساعتی برآمد روباه و دیگر گفت من  
و از وی خبری آمدم معلوم است باشد شیر گفت نیکی باشد چندانکه بر سر دیار رسید  
آن و دیگر او را بدید بروی دوید هر دو با اتفاق روی بشیر آوردند گوشت را  
صلح کردیم ترا ز حشمت شد شیر و غنیمت شد دوم را بر زمین و گفتند زهی  
قاضی ظالم که از میوه محنت حصان در شتم شود قطعه  
آن شنیدی که روی برام  
گفت اگر درستی به بچه من  
تو برین نام فی مثل شیری  
حکایت قشع بستانی را هر رسا ده دل دیدم نقل کرده اند که چون پیش  
وفات یافت از بر حشمت چینه می طلبیدند سبب که گوشت کندل بستان  
از غلبه آب متعدد است گفت که شست خام نمید که فروخته خواهد شد

مهر و مهر و مهر  
سکه و سکه و سکه  
پیش روید و گفت  
مانده است می خواهیم  
ایشان را بنواخت  
سپاس غره بگفتار  
یقین که شمن خوشوار  
چون نزدیک باغی رسیدند  
رو به رفت و به انگور  
و از وی خبری آمدم  
آن و دیگر او را بدید  
صلح کردیم ترا ز حشمت  
قاضی ظالم که از میوه  
آن شنیدی که روی  
گفت اگر درستی به  
تو برین نام فی مثل  
حکایت قشع بستانی  
وفات یافت از بر  
از غلبه آب متعدد

حکایت از مولانا می صدر شریعت رحمه الله علیه رسیدند که در علم رمل  
چه گوئی گفت چه گویم در علمی که حیوان احد و تقی آنند بخش باشد فرد  
مردم عاقل نگویند فی القیاس  
شکل نامینائی در می چند از بهای کتاب از مولانا صدر شریعت است  
بعد از آن گفت قلب است گفته تو میدانی گفت ای مولانا فایده هم فرد  
هر که از چشم او فارغ ز نور چشم باطن بیند از نزدیک  
نکته سید علی نیشابوری گفته تو از هر کس سوال میکنی گفت علی همیشه بر میگردد  
من علی ام پس از تو جویم فتح  
حکایت روزی در خدمت مامون از بر نوعی ندیمان سخن میگفتند مامون گفت  
ریش دراز علامت حماقت است گفتند این مظهر نصیحت است مامون گفت پس پید شد  
ریش او بغایت دراز بود و چنانکه در گردن درویش تو بره پیاز و فلفل است و حجام را  
بلاس صد گزی حمام شدی و نقطه ها و گنجهی خواره علف صدی قطعه  
ریش خواج اگر بیا فد کس  
در با سم قطاش برو روزند  
مامون چون او را بدید پیش خواند گفت نام تو چیست گفت ابوالقاسم گفت  
کنیت تو گفت جعفر خلیف گفت چه گوئید در حق کسی که نام از کنیت نداند فرد  
آنکه نشناسد از کنیت نام  
وصفت است عامه ایام

مهر و مهر و مهر  
سکه و سکه و سکه  
پیش روید و گفت  
مانده است می خواهیم  
ایشان را بنواخت  
سپاس غره بگفتار  
یقین که شمن خوشوار  
چون نزدیک باغی رسیدند  
رو به رفت و به انگور  
و از وی خبری آمدم  
آن و دیگر او را بدید  
صلح کردیم ترا ز حشمت  
قاضی ظالم که از میوه  
آن شنیدی که روی  
گفت اگر درستی به  
تو برین نام فی مثل  
حکایت قشع بستانی  
وفات یافت از بر  
از غلبه آب متعدد



بعد از آن گفت چه پیشه واری گفت تقیم گفت چه گوئی و مسلک که کسی	
گو سفند به بفرخت مشتری هنوز با تسلیم ناکرده او را بخانه می برد بفرقه	
گفتند و چشم کسی زدن نباشد و میت بر که باشد گفت بریان از آنکه مشتری را	
چرا علامت کرده و در بر این گو سفند شخصی نهادند که از غم آن مردم کور	
شوند مومن حاضران بخندیدند و او را تشریف داد و او را از نمود قطعه	
ای بسا کس که با و دنگی	در دل آری کسی نداشت
چون در آید بغض است	هم تو گوئی که باز بخت است
حکایت شخصی را گفتند که کاخ ترمبوس گفت پایم در میان گفتند	
مانع چیست گفت به وضعیکه تو رسم بغیر از من هیچ کس نتواند خواند هرگز ندرا	
طلب دارند پس در وریای مانع باشد قطع	
خط نامطیع خوبان دیده ام	خط بنده زان تر باشد هنوز
غیر بنده کس نبار خواندش	هم بشرط آنکه تر باشد هنوز
حکایت آمد و هاند کلمی بر بخورند بی تعبات دادند و در پیشند حکیم بلول شد	
یکی از آن بیان گفت تا راجتی گوی گفت اگر بعبادت وید و در پیشند قطع	
اگر چه هست عبادت راه دین است	ولی عذاب گرانست از مسلمان
سبک بگوی دعائی و سوره بخوان	بیر بفاخته از برش گران جان
بحر دیگر	

ای بسا کس که با و دنگی  
چون در آید بغض است  
حکایت شخصی را گفتند  
مانع چیست گفت به وضعیکه  
طلب دارند پس در وریای  
خط نامطیع خوبان دیده ام  
غیر بنده کس نبار خواندش  
حکایت آمد و هاند کلمی  
یکی از آن بیان گفت تا راجتی  
اگر چه هست عبادت راه دین است  
سبک بگوی دعائی و سوره بخوان

صوفی را طیبی طلب گفت	که خور گوشت ای بی عود
گفت اگر دشتیم و میخوردیم	نشدی هرگز این چنین رنجور
حکایت مولانا قطب الدین شیرازی گفت وقتی در صرقا منی بودم نه	
از شوهر شکایت آمد که مرا نفقه نمیدهد و شب بزم نمی خیم در طلب	
کردم گفت هر روز یک سن نان بزن بده گفت دوسن بدهم گفتم نیم سن گوشت	
بده گفت یک سن بدهم گفتم هر روز یکبار بخواب گفت و باز نیم دوی آن	
و گفتم چه بگله داری گفت ای مولانا این همه که میگوید برایش تو خند قطع	
چه شوی غرّه یا فوس کس	که همه عمر با و افسوس است
ریش خند بست گرا انصاف	در مراعات کند با اوست
حکایت در عهد ملک عالم صاحب بخواب ملک و زن تاب شراره	
شخصه دعوی پیغمبری کرد گفت جبرئیل بمن می آید و از احوال خبر میدهد	
او را القبل آید ملک فرمود که او را ابدار اشقا ببرد و مراعات کند ملک	
او قاصد شده است چنان که روز بعد از مدتی ملک را اشقا آمد و او دید	
که رنگ عاقلان گرفته و از دیوانگی بفرانگی و از بهوشی بهوش آمد ملک پرسید	
که جبرئیل بتو می آید گفت چه میگوید گفت میگوید که نان میدهند	
و غریب لطیف یافته ز شمار جایگاه نگاهدار قطع	
هر کجانی ز جمتی آتش و زان	مغتنم داری برادر آن مکان

ای بسا کس که با و دنگی  
چون در آید بغض است  
حکایت شخصی را گفتند  
مانع چیست گفت به وضعیکه  
طلب دارند پس در وریای  
خط نامطیع خوبان دیده ام  
غیر بنده کس نبار خواندش  
حکایت آمد و هاند کلمی  
یکی از آن بیان گفت تا راجتی  
اگر چه هست عبادت راه دین است  
سبک بگوی دعائی و سوره بخوان







مردی آمد یک مرد معلم	گروهی کو دوکان بای لازم
فردی گفت ایستاده کانه	چرا گویند چون عقلی ندارند
معلم گفت چون وقت غارت	و عای این جماعت بجاست
فردی گفت ایستاده قبول	بگویم با تو قولی نیک
اگر این دعا می خوانی	معلم در جهان کی زنده بود

حکایت شنیده ام که مردی باری بود و دختری از وی داشت که بچیان روز  
 بدکان رفت کلید و اموش کرده آمد و کلید از زنجیر بیدار شد و پنداشت که  
 اتفاقاً چاقی میکند گفت دختر را که بر خیز و آتش برافروز که پرت از دکان گیر  
 و دختر پنداشت که اجزای کج می رود گفت ای در شوهر چه کنم خدایت تو میاید  
 هرگز چیزی دوست دار باشی و فلان

حکایت شنیده ام که ترکمان کوچی که بی راهی را از امیر کانی تعین کرده بود و  
 تا خیر و آفتاب و قوت کل ذی علی مولانا می بداند این مقدم  
 بالایی اخراجی می نشست بیست

شرف آدمی جواز نیست هر که والا ترست بالاتر

مردی اتفاق بر عسل فتاد بداند این فعل شد ترکمان پسر یکدیگر  
 انفعال بیست اخراجی گفت که با جازت شلی بگویم ترکمان شارت و  
 در دستان تنی میگذشت شخصی را خصله وخته بود و در فراموشی و خصیه و

مردی آمد یک مرد معلم  
 فردی گفت ایستاده کانه  
 معلم گفت چون وقت غارت  
 فردی گفت ایستاده قبول  
 اگر این دعا می خوانی  
 معلم در جهان کی زنده بود  
 حکایت شنیده ام که مردی باری بود و دختری از وی داشت که بچیان روز  
 بدکان رفت کلید و اموش کرده آمد و کلید از زنجیر بیدار شد و پنداشت که  
 اتفاقاً چاقی میکند گفت دختر را که بر خیز و آتش برافروز که پرت از دکان گیر  
 و دختر پنداشت که اجزای کج می رود گفت ای در شوهر چه کنم خدایت تو میاید  
 هرگز چیزی دوست دار باشی و فلان  
 حکایت شنیده ام که ترکمان کوچی که بی راهی را از امیر کانی تعین کرده بود و  
 تا خیر و آفتاب و قوت کل ذی علی مولانا می بداند این مقدم  
 بالایی اخراجی می نشست بیست  
 شرف آدمی جواز نیست هر که والا ترست بالاتر  
 مردی اتفاق بر عسل فتاد بداند این فعل شد ترکمان پسر یکدیگر  
 انفعال بیست اخراجی گفت که با جازت شلی بگویم ترکمان شارت و  
 در دستان تنی میگذشت شخصی را خصله وخته بود و در فراموشی و خصیه و

با وی میگفت مرا بپسند با تو آونجه اند و بپسند و حق عالم یک است که از این  
 آونجه اند این فردا و صطراست که از این خند خند آمد و بپسند و حق عالم یک است که از این

حکایت منظوم	
اشتری و شغال در دوی	هر سه که دند اتفاق سفر
ناگهان یافتند یکتا نان	بی توقفت میان را بگذر
از سر و زرق گفت شغال	او خورد نان که از هر دست
یا دارم که نوح کشتی را	می تراشید و پودش یا در
گفت روی که هست بر دایم	که خدا کرد خاک آدم تر
سرفروشت شتر و بر دست	قرص را از زمین گفت فکر
با چنین سبک و توانا	دوش می زاده مهر و زاده

باب شانزدهم در ظاهر و باطن مردم

دشمنی را مثال حکومت نختند و لانا ملک عظمی لغتم قانون کتاب نیست از علی باه  
 آمدن شلی گفت این فصل از ان خاست که از این عظمی علم بجهت حکم آمد قطعه  
 مرد عالم هست درین پادشاه  
 از جفاقت ملک دین را میبرد  
 مومنان در پیش و خیل و چشم  
 تا شود و در کار دنیا مختشم  
 حکایت وقتی از لباس تصوف بیرون آمد و در یک تصوف در آمد تا جمعی  
 در ویشان تیرت شخ بران لدین کوفیا حجت اند علیه رسید و تیرت می بجا

مردی آمد یک مرد معلم  
 فردی گفت ایستاده کانه  
 معلم گفت چون وقت غارت  
 فردی گفت ایستاده قبول  
 اگر این دعا می خوانی  
 معلم در جهان کی زنده بود  
 حکایت شنیده ام که مردی باری بود و دختری از وی داشت که بچیان روز  
 بدکان رفت کلید و اموش کرده آمد و کلید از زنجیر بیدار شد و پنداشت که  
 اتفاقاً چاقی میکند گفت دختر را که بر خیز و آتش برافروز که پرت از دکان گیر  
 و دختر پنداشت که اجزای کج می رود گفت ای در شوهر چه کنم خدایت تو میاید  
 هرگز چیزی دوست دار باشی و فلان  
 حکایت شنیده ام که ترکمان کوچی که بی راهی را از امیر کانی تعین کرده بود و  
 تا خیر و آفتاب و قوت کل ذی علی مولانا می بداند این مقدم  
 بالایی اخراجی می نشست بیست  
 شرف آدمی جواز نیست هر که والا ترست بالاتر  
 مردی اتفاق بر عسل فتاد بداند این فعل شد ترکمان پسر یکدیگر  
 انفعال بیست اخراجی گفت که با جازت شلی بگویم ترکمان شارت و  
 در دستان تنی میگذشت شخصی را خصله وخته بود و در فراموشی و خصیه و



















که داشت قدم میمون و دم به یون نداشت اتفاقا درین شهر جاری شد و  
 و بعلت بران خفگی که در قمار می نمودند می آمدند طیب هم برین  
 آمد چون او را از دور دیدیم حالت بر سر کشیدیم و گفتم از بهر خدا بخیر من حرکت کن  
 که خاطر ملتفت است بخیر اسان این عیادت بدست تو اسان حال بخندید  
 و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم با تقصیر عیادت قطع

اگر تشریف عیبت می نمایی	ز روی مردمی لطیفی تمام است
بدیدار تو بخشیدم سلامت	مرا ترک سلام از تو سلام

حکایت وقتی طیب در گورستان میگذشت استین بر سر او گذشت پرسیدند  
 که سبب چیست گفت شرم میدارم از این مردگان که همه کشتگان من اند  
 حکایت و غمی را دیدیم که همه روز و شب میگرد و ز می نهاد و میخورد و پس  
 نمیداد باندک روز و فات کرد پس ناخلف همه را بقتل و فجور باندخت قطع

آچنان دخل را نمی شاید	چو چنین خرج در کافران
الحیثیات الخیثیات	والحیثیات الخیثیات

روزی بوی رسیدم و گفتم علی و القلی

بدر بکله همی سازد او طلال	بسر همی خود دارنق میکند و نام
---------------------------	-------------------------------

حکایت وقتی بستر بیت شیخ المشایخ بخوابد شوق شیخ حیدر از او  
 جدا شد بودم مرا با حیدر می مناظره افتاد گفتم خدا و پیغمبر فرموده اند که

بمون بخت میمون و دم به یون نداشت اتفاقا درین شهر جاری شد و  
 و بعلت بران خفگی که در قمار می نمودند می آمدند طیب هم برین  
 آمد چون او را از دور دیدیم حالت بر سر کشیدیم و گفتم از بهر خدا بخیر من حرکت کن  
 که خاطر ملتفت است بخیر اسان این عیادت بدست تو اسان حال بخندید  
 و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم با تقصیر عیادت قطع

بر طقه زیند قوله تعالی فانكحوا ما طاب لكم و قوله عليه السلام  
 تنكحوا والدكم فانكحوا شامرا حلقه بر آلت میزند قطع

ظریفی گفت موزن گری	پس از عمری کباب و گشت گشت
که در سوراخ باید کردن این منج	نباید کردن اندک سوراخ

گفت با ما حیدر چنین کرده است گفتم این سخن مسلم نیست بر تقدیر کرده  
 نص حکم نیست ناگاه از هر طرف دیدیم کیکی استره کشید و یکی کار کشیده چون  
 برق خافت و شخصی بخی کشاده چون شهاب آید و بی من آورد چای دیدیم  
 الا انک گفتم برین تقدیر مسلم و مستمع و این واجب لازم والله اعلم قطع

چون ترا باد می افتاد کار	منع میکنم که بجانب من نیست
در بجان بستم تسلیم از انک	هیچکاری بهتر از تسلیم نیست

حکایت در ویشی در حلقه صوفیان ترش نشسته بود و گویا بر ویم بسته  
 چنانکه بعد از غم و غم تبلاست یا از در شکم در صد ملاصوفی گفت ملاه او را  
 چه بوده است گفتم او را ابلیس رنج میداد و روزی و شبش شکم میخورد

تقصون چه خیر است از او	رها کردن عجبی از قادی
نمودن بهر حالتی انبساط	زدهوی پیاده شدن کباب
نه بر خلق مشت دن که کن	نکو مردم و زاهد و پاک خلق
چون کن نمودن شاه وین	بیانید و دستم بوسه بون

بمون بخت میمون و دم به یون نداشت اتفاقا درین شهر جاری شد و  
 و بعلت بران خفگی که در قمار می نمودند می آمدند طیب هم برین  
 آمد چون او را از دور دیدیم حالت بر سر کشیدیم و گفتم از بهر خدا بخیر من حرکت کن  
 که خاطر ملتفت است بخیر اسان این عیادت بدست تو اسان حال بخندید  
 و باز گردید و میگفت بعیادت آمده بودم با تقصیر عیادت قطع











غنی نو و میدۀ تقریر کتاب خارتان ریخته کلاک با هر سلسله نثار  
بیشمال مولوی نور الحسن صاحب تائب کیل ریاست بھوپال

جنگلستان خانی درین سلسلہ	از سرش کی گنبد و داندانی منکشان
محمد با صلح الدین بنی باشد سورت	خاک از شیراز کثرت باشد غرضان
محمد حسن کو کاشیر از خاک بنشین	یادگار از هر دوشان دانند بشاران
از گستان بنان قنات ران شود	گرده مانده با چون فتنه منوشان
گستان بیل شیراز بس پریز شد	خوش و گشت رستاقی است از گشتان

آلبا بایان وادی را بجلوه گری خارتان همیشه با نوید و ماندگان بر طلب  
بیداری خالصت گلزارسانی فرود کسیر از صد ساله فغانجینہ خاک  
بند برآمد و پردگی آرزوی مخنی بر دوان ستر سخن از پرده ستوری بدر آمد  
حک گادی بنجران خرد گیرانوک خارش بخارا تنگانی میاد و بکنند ییدہ پیمان  
چشم رجم رسان و حبش کشا دود کا و شہا چون شدت اتصال فرقی در میان  
خار و گل توانا و اگر این خارتان صد گل خندان می پلوی گستان نند چگفت  
و چون بھر و بی یکدیگر انکار توان کرد اگر این نگارستان جدایت نمودن تازه  
و بغل بست گریبان کن گرد و چو چو بخت ناسوزنی خارا ریخته گری چاک  
درین گل سستی در شہ گل را بپس و فار سوزن خارا علاقه به خالصت بیداری  
خوش و گلستان خبری میدہد و بهر خارتان بنام از سرش از گشتان

از سرش از گشتان  
دال مولوی نور الحسن  
تائب کیل ریاست  
سودا است کرد  
محمد با صلح الدین بنی  
محمد حسن کو کاشیر  
از گستان بنان قنات  
گستان بیل شیراز  
آلبا بایان وادی  
بیداری خالصت  
بند برآمد و پردگی  
حک گادی بنجران  
چشم رجم رسان  
خار و گل توانا  
و چون بھر و بی  
و بغل بست گریبان  
درین گل سستی  
خوش و گلستان

بر صد گل نگرین اثری ظاہر میکند با لیل اگر چه دیگران ہم صید این غرض اند  
و دام این دو کا دعوی را گرفتار با بظاہر که را دہای طبع قافی در برایش  
بر و دوشی را نسزد و سرودہ اغنوا جامع پیش نغمه تاشل زرش گوشه عمارت شک  
این از خود بومیدن قتی بمشام و سواد آنان را بر عکس نمی کا فور نام شورده سمر  
ما خولیا می گجاست که با دگار این خالصت گلزارسانی را از سر نو بپوشان  
و پتار گل در شہ باطلش بنشستر عشق تحقیق بنجران شد و کو باطنی تبا با گل قناد  
کو که مسودہ این روشن سواد از روی آخال بدیگری منسوب کنند تا بدیگری بپوشان  
نمودہ شود آن دہان خار بند این گلشن بنجار و خارتان بر بہار مجد الدین  
که فحرت آید و ہند از خواب در رسید و بعد فرخی محمد الوافق جلال الدین  
اقاسم را برین طراف کشید و چون ترک گلزمین ہند گوارا می طبعش نامہ بین  
جا جان داد و وایہ صد سالہ خواب مالکہ عبارت ازین کتابست خاک ہند ناد  
انان باز آن گنج مخفی خمول ویرانہ تا بیداری ناپدید بود و دینی گہر سنجی آن  
نمیر سیدنا و زینت زین پس از صد سال الاشان موالکان ہند و بختی تر  
نوا میں فن یک ازین روشن قبا س بلاغت اساس جان را رفت گوی صبا  
کمال فرخندہ اقبال منشی بنیدیاں منشی انجمن بھوپال میں کی رنگ موفقی شد  
تا آن گنج شاہجہان را بدہدہ شو و آورد و جویدستان سخن شپردہ بن فرود  
نفع آن عام فیض آن نام کرد و خیمہ چہند کہ بقلعہ اسخان بنسخ و نسخ رسیده بود

از سرش از گشتان  
دال مولوی نور الحسن  
تائب کیل ریاست  
سودا است کرد  
محمد با صلح الدین بنی  
محمد حسن کو کاشیر  
از گستان بنان قنات  
گستان بیل شیراز  
آلبا بایان وادی  
بیداری خالصت  
بند برآمد و پردگی  
حک گادی بنجران  
چشم رجم رسان  
خار و گل توانا  
و چون بھر و بی  
و بغل بست گریبان  
درین گل سستی  
خوش و گلستان







بنام امیرالامین را در برادر دو نوشت را با یک شاد و چون در میان چک کتاب تفصیل نشان داده گات  
 ابواب بطورست بنا بر آن رین محل اعاده تا سبق متر و مکشود و کشاد و بنید که  
 و رین کتاب هر باب را برادر نواد که یا است بدان که با کتاب گاتان حال احوال  
 است از غلبه مماثلت بلا اعراق کسی که در کتاب یکدیگر بهر سینه نقش اول فانی  
 بهیچ امتیاز نگند با الحاق تا خوبی صفا تشنه بر کس برای خریداری با پیش اصل خط  
 گردید تا هم کسان را برادر دهمند و بکدی گردند و دست از خواش غرض باز دارند  
 همینکه نوشته اصل فخر و تلاش دست هم داده و دیدار است عبارت بی معنی و  
 نامربوط آنها خاطر در و طر حضرت قنادی الحمله قبل از نیکه محرک سلسله استطلاع  
 این نسخه و همتا ع این متاع گران بهر سخنو معنی شناس عالی فطرت بخندان  
 پاکیزه خیال قدسی طبع فحوق و نقد بمیشال نشی و میدیال میفرشی خجی  
 بجهوپال بودند اصل نسخه کتاب زین مطبع نامی طلبه شد و نفس نفس با فراموشی  
 اصل صحبت آن بهت گماشتند تا اینکه یک نسخه منقول عنه بمقابل نسخه کمال  
 محنت شاقه و وقایات رالفه چنانچه خبر کامل فرج انجام این کار بترتیب بنیاد و عوا  
 هر کس صلاحت میخی را نشاید بجاندا را غلطیکه از سبب و سنا فاجع روشن و بی اصول  
 صورت کتاب کلام شده بود از سر جان زده مید و حیا کلام افروزه فرموده و در  
 تصنیف این نگار از همیشه بهار چهره احوال اختلاف نیست لیکن تحقیق غالب حق و معنویت  
 از علل اصل احوال و جلال الدین افی است که بعد از خلافت جلال الدین محمد گرشاهنشاه

بنام امیرالامین را در برادر دو نوشت را با یک شاد و چون در میان چک کتاب تفصیل نشان داده گات

بنام امیرالامین را در برادر دو نوشت را با یک شاد و چون در میان چک کتاب تفصیل نشان داده گات

از وطن مالوف شهر خوف که از نواحی نیشاپور است و بخط همن نهاد و درین جا  
 جان داد و این کتاب گنجینه اسرار که عمری از دو بان جوهر فراغ و طبع انداخت  
 از انقلاب و در دست مردم بچوهر افتاد که از تصرف بیجانش لسان نامرور و دنیا  
 و چون عفا جز اسم مفروض بود که کمالش کس ندید که از نام و نشان جدا تصنیف حق  
 حرف میزد و اختلاف مر تفهیم میشد با الجمالی رسد سال که این گنجینه خفا خوف  
 محض بصرف همت جو اخروانه میفرشی صاحب صوف از خاک سهند برید همون کتاب  
 اصل نسخه خاشران صحیح کرده و طبع رسید لا جرم هر که دید باری نظر سعی جمیل و  
 گوشش بملغ میفرشی صاحب مدوح و پاس خلاصی لی محبت قلبی که مطیع نامی  
 میدارند فرید بر است انگاه از پیشگاه ستره فیت جناب نشی نو کشت و صاحب دادم  
 به کار وایان مطیع تاکید میخت که هرگاه این اصل کتاب بصفت صوفی معنوی  
 با گلستان برابر است پس باید که بنیاده گلستان جواشی هم بهار آیند و خوشنویس رجب  
 اول را بنقل کاپی دهند چنانچه جمیل فرمان این کتاب خاشران بکتابت در  
 حلی مطابق گلستان حلی قلم و شرف و نظم هر جا ممتاز و عبارات عربی از آیات و  
 احادیث و اقوال و اشعار مغرب بخط نسخ و در صحت کید آهتام خوشی لائق  
 و فائق از چند کتب لغت مفصله ذیل بعمل آمده غیاث اللغات نقاش اللغات  
 صراح برهان لطائف اللغات کثر اللغات بهار کشف اللغات  
 تفسیر فتح الرحمن در آن اینها به مقتضای موقع و مقام هر پنج اشکالات

بنام امیرالامین را در برادر دو نوشت را با یک شاد و چون در میان چک کتاب تفصیل نشان داده گات



بر روی کار آمده بمخل گردیده دقیقه از دقائق در حل رب فرو گذشت  
اکنون این کتابت است در حبله صفات ثلاثیه با گلستان است از بهر تفریح  
نظاره گیان قدر شناس جوهر علم شایان محمدی این بیستان نصلح ندارد  
که قبل از گلستان تعلیم و تدریس اطفال و بستان را درج پذیرد که غایتی از کل  
بر آید و کتاب سهل بر دشوار در منصب تعلیم قبول عقل را شاید فی الجمله بتایید  
ربانی این پنج هنر و ستان معنی بقیض است بلند نصارت بخش گلستان  
علم و هنر خدای نشی نول کشور صاحب سی آئی - ای که صیت کرم و  
نوالش در افواه عالمیان افتاده و آوازه جود و سخاوتش از قاف تا قاف  
و از ارض تا آسمان رسیده است الا لایش نام عالم از جریده گیتی محو کرده در یک کتاب  
صدیای ریاست «امیر زینت افزای ریاست» کیست در خطبه هندوستان  
و دیگر اقالیم که معرفت موصفا نیست از کتب اول و متدایر جمله علوم و فنون  
مثل خوبی فارسی و دیگر آنکه دار کتب سیر و تفریح و قصص و غیره که این  
نسخه یا قیمازده که از حلیه طبع محلی و از ریور الطباع آراسته و پیراسته گردیده  
من کج حج زبان نر و لیده بیان بچچیان را چه یار که از اوصاف  
حمیده و اخلاق جمیل و احواف بر زبان را نم و یکی از هنراران هزار بر شمارم  
محمد را و از حیرت تحریر و تقریر افزونست و از حیطه بیان بیرون الحی که چندی  
نام از جهان فضل الا مثال الاقران فیج القدر و الاثان مجموع قاضی دانی

دربستان  
بغ دال  
نمک و کسر  
یا  
موجوده  
مکتب  
دراصل  
ادبستان

الفاظ  
الحیات  
شده  
مطلی  
ابین اسم  
اربعین  
جاسه  
کتاب  
برجیون

ذوالمجد والاعلا از بد زمان الی الان با درو هنر نژاد و علو طبع و ارتفاع  
مراتب گوی سبقت از همه مصران بر بوده که کتاب نامه انواع انواع از هر علم  
و فن مطبوعه مطبوع نامی و گرامر ایشان با وجود هزاران خوبی و خوش اسلوبی آنچنان  
ارزانی یافتند که کم مایه و از آن غریبان چون میلان مالداران خیره دار  
کتاب هستند بسیار و بزرگ عمری خط و چاپ صاف و صحبت لاف و فانی  
که هر وقتش را سنجید صورت نمای شاه نصیحت و حکمت باید شمرد در کل  
زمین مطبوع به نصارت کده کانپور صانده اند و خوش شهرالدین سهروردی  
و جلوه همت گوهر سراج بخجندی شیر سراج کامگاری شهریه و مصار و دیار نام  
نامدار ملک التجار ذی المجد و الحاسن خوش خصال خنده و خوشی لقا علی الحجاب  
منشی پراگ نراین صاحب رگور و کمال مطبوع دام آقباله و جلاله  
با اهتمام کامل منشی مجک و اندریال صاحب قاضی الخیرت بار چهارم ماه  
جون ۱۲۹۰ بصدور خوشی خوش اسلوبی و بیاری طبع سر به بالا کشید  
توقع از جناب باری آنست که پسندیده و مقبول قدر شناسان اهل بعیت  
گردود و تاتقریر و پذیرگی از محقق بینشال باعث طبع این گلزار جاوید  
بهار یعنی منشی و نیریال سابق منشی کجانی و بیوپان دیگر از منشی معنی کار  
مازک فکر مولوی نور سابق و کمال یاسین پال صدق پذیر این بارستان است

له  
 ساز و برگ  
 سینه  
 سالان  
 اسباب  
 و سر انجام  
 در غایت  
 مجتهد

[illegible]



## تاریخات طبع خارتستان

از موزع کامل جناب نشی بیکو نایل ضاعاقل انجیٹ مطبع ہذا

والہد رنجوبی مضامین	خارتستان نسبت فرحت آیت
عاقل گفتہ سال ہجری	پہن خوب نفیس پہ حکایات

ایضاً عیسوی

لہذا محمد کہ این خارتستان	طبع گردید بہ ہنس کو عنوان
ذو رقم سال مسیح عاقل	نہ ہمت جان چچب خارتستان

از سنخو دیو قانشی مذموبن لال ضاعاشر خیر آبادی علی مختار مطبع

نمارتستان طرفہ بلغ شادوب	کز دیدن اولم چو گشتن شگفت
سرسشار ز بہر سال تاریخ مسیح	مرغوب نفیس پہ حکایاتے گفت

از سنخو سر بیان محمد حامد علیجا نصاحا صاحب مصحح مطبع ہذا

خارتستان با نیست شگفت	نیست در دو خطہ رخرائے
طبع چو شد حامد نبوشت	تاریخش - بہ چار تہا سہ



مطبوعہ ۱۸۸۵ء

جامع طبیبی - حالات پیغمبر علیہ السلام  
یعنی پیرایش نور محمدی سے تا وفات شریف  
شرح قصیدہ بروہ - مطبوعہ فرہنگ  
مقالات الصوفیہ - مطبوعہ غیر مطبع  
سفینۃ الاولیاء - از شانہزادہ داراشکوہ -  
وصیت نامہ - مع رسالہ دانشمندی -  
مولود النبی -

تحریر الشادین - شرح سر الشادین  
تحفہ اثنا عشریہ - جلی قلم مطبوعہ ۱۸۸۵ء

## کتب اخلاق و تصوف

مصباح الہدایت - ترجمہ عوارث -  
صدر مہند - سو مند لقمان حکیم شامل چار ہالہ  
کلمۃ الحق - مہر شرج نور مطلق مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
مکتوبات حضرت شیخ شرف الدین - بچی بڑی  
مکتوبات جوابی حضرت شیخ شرف الدین  
مطلع الانوار - مع حواشی جدیدہ -  
نفحات الانس - سہ سلسلہ الذہب -  
فوائد الفوائد - از حضرت نظام الدین بڑی  
شرح بوستان - از شکیبہ چار مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
قواید سعیدیہ -  
لوائج جامی -

رسالہ مستہ ضروریہ - غیر مطبع -  
سینہ نامہ عطار -

کیمیای سعادت فارسی -  
اخلاق جلالی - بخشی -

اخلاق ناصری - کاغذ کندہ -  
ایضاً - کاغذ رسمی -

اخلاق محسنی - دیکھو سرشتہ تعلیم بک ڈپو  
معدن الجواہر -

مطالع رشیدی - مطبوعہ ۱۸۸۵ء  
شعوی سبیل -

شعوی بزم وصال - دیکھو سرشتہ تعلیم  
بک ڈپو -

شعوی سبیل -  
محاسن عشاق - بالقصور -

منطق الطیر -  
گلشن اسرار -

می باید شنید -  
می باید دید -

نکات احسانی -  
انشائے امر فریشتہ -

سبتان نکات و نکات لغات  
دائرہ صنعت - گنجیہ صنائع تاریخی -

دانش نامہ - جہان پرشکی آفرینش





فہرست کتب

بطور حرکت فلاسفہ -  
 دبستان مذہب - عقاید مذہبیہ و اخلاقیہ  
 رسالہ منازعت - تقدیر و تدبیر  
 حزن العلوم - مع نقشہ -  
 گلشن خیال - تاریخ کوئی کہ قاعدہ -  
 قول فیصل -  
 ابواب الجنان - جلد اول در آداب  
 دلائل اسلامی -  
 ایضاً - حصہ دوم -

کتب تواریخ انبیاء و اولیاء و غیرہ

سفینہ رحمانی -  
 عجائب القصاص - مطبوعہ دہلی -  
 حزن القصاص - حالات از تخلیق عالم  
 آدم تا رسول آخر الزمان  
 خیبات القلوب - کامل بہر جلد -  
 جلد اول - در حالات انبیاء -  
 جلد دوم - در جزئیات پیغمبر آخر الزمان -  
 جلد سوم - در بیان امامت -  
 جذب القلوب - الی دبار محبوب -  
 روضۃ الصفا - سائے جلد میں یکجائی -  
 گنجینہ سرور - معروف بہ گنج تاریخ  
 ولادت و وفات اولیاء و کرام -

وقایع شاہ عین الدین چشتی -  
 تخریثہ الاصفیاء - کامل دو جلد میں -  
 ترجمہ فوائد سعیدہ - تنقہ من حالات  
 اوتاد و اقطاب و تاریخ اولیاء  
 سوانح عمری اصفیاء مطبوعہ ۱۸۵۷ء  
 کاغذ سفید گندہ -  
 ایضاً - کاغذ سفید سی -  
 قصص الانبیاء - کلان سی بر وقتہ الاصفیاء -  
 ایضاً - خرد -  
 عجائب القصاص مبسوط - حالات انبیاء  
 مترجمہ مولوی فخر الدین مطبوعہ ۱۸۵۷ء  
 تاریخ حبیب الہ -  
 مجموعہ فتوحات واقعیہ - کامل اور  
 ہر چہا حصہ مطبوعہ ۱۸۵۷ء -  
 (۱) مفاز زمی الصادقہ - معروف  
 بہ مفاز زمی الرسول -  
 (۲) فتوح الشام - و فتوح مصر  
 اردو یکجائی -  
 (۳) غزوہ عرب - معروف بہ ترجمہ  
 فتوح الجحیم -  
 مدارج النبوة - دو جلد میں کامل -  
 ایضاً - جلد اول -  
 ایضاً - جلد دوم -

